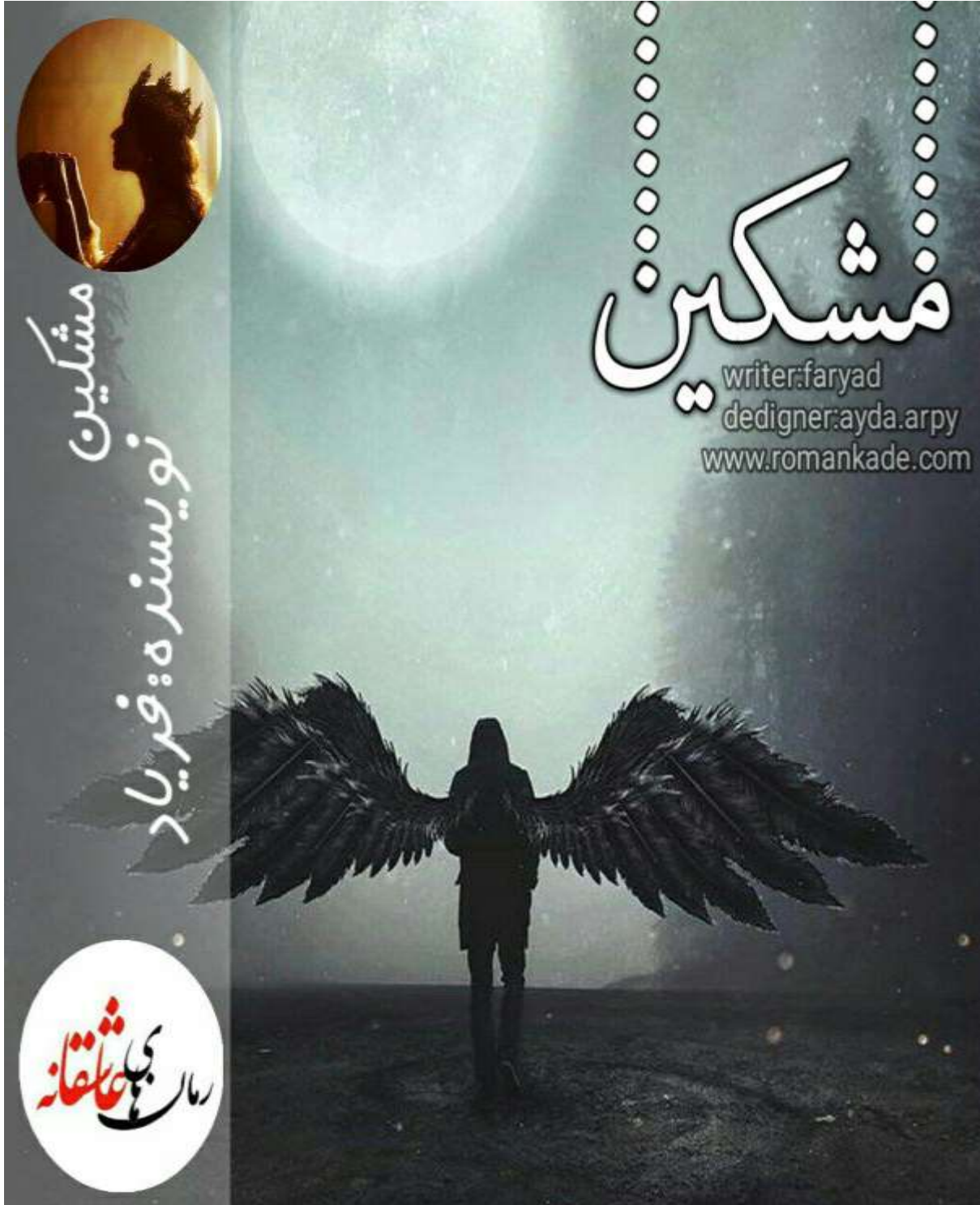


رمانهای کلاسیک سهمیه



www.romankade.com



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.Romankade.com

کانال تلگرام @romankade_com

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

من نحس سیزده و تو هفت مقدس...

من دلشکسته عالم و تو چینی بند زن قصه های مادر بزرگ...

ای عاشقانه ترین حس نفرت... به اندازه ای که از من متنفری... عاشقت هستم...

داستان درباره دختری هفده ساله به نام مشکین هستش که در طبقه اجتماعی متوسط روبه پایین قرار داره و به دلیل روز تولدش که سیزده فروردین هست همه اونو نحس میدونن.. و به خصوص بعضی اتفاقات این رو تایید میکنن برای بقیه... طی داستان مشکین عاشق کسی میشه که از مشکین و شخصیتش متنفر بوده و فکر میکنم داستان اشنایی دوباره دوتا اشنا باهم و سرگذشت مشکین میتوته براتون جالب باشه .

- تو باید بمیری... تو باعث شدی که خواهر مثل دسته گل من بمیره

- تو نحسی میفهمی تو نحسی... دختر نحس...

- ما ازت متنفریم... حق نداری بیای خونه ما.. مقصر تمام چیزها تویی... تو..

با صدای جیغ بلندی از خواب پریدم... سرم هنوز گیج میرفت... هر شبم همین بود... از وقتی یادم میاد این کابوسارو با خودم داشتم... کابوس که نه... تکرار واقعیت بود... نبود؟.. متوجه باریکه ای از نور شدم که داشت داخل اتاقم رو روشن میکرد... در باز شد و فرید اومد داخل و نشست کنارم... حرفی نداشت بزنه... گفتم که... عادت داشتیم به کابوسای من... فرید تنها کسی بود که توی کل خانواده هیچ وقت به خودش اجازه نداده بود که فکر کنه من نحسم... منو گرفت تو بغلش و حرفی

نزد...اونم دلش میسوخت برای من...اینو میتونستم از تو چشاش متوجه بشم..بچه که نبودم .
نزدیکای هیفده سالم بود

-داداشی...

فرید:جانم مشکینم...بازم خواب دیدی فدات شم؟

دلَم به حال بی کسی خودم سوخت...نمیدونم این چندمین شبی بود که از خدا طلب مرگ
میکردم...اخه خداجونم..انصافت کجا رفته قربونت برم؟!..کدوم دختریه که تمام خانوادش..ازش
بدشون میاد..کدوم دختریه که فقط بخاطر یه عدد که روز تولدشو نشون میده نحس شمرده بشه
و اجازه هیچ جا رفتن نداشته باشه؟!..مگه تقصیر من چی بود که روز سیزده فروردین دنیا اومدم
...تقصیر من چیه که مادرم ضعیف بود و سر زارفت ولی همه دلیل مرگشو قدم من و روز تولد من
میدونن.....

فرید:بخواب مشکین من..بخواب عزیز دلَم

چه خوب بود که فریدو داشتم...برادر بیستو پنج ساله ای که مجبور بود برای خرج دانشگاهش
کار کنه...برادری که پدرا نه برادری میکرد برای منی که برای پدرم فقط یه قدم نحس بودم...

فرید:پاشو دیگه..خواب میمونیا!!!

خمیازه ای کشیدم و نشستم لبه تخت و خیره شدم به فرید که تو بیرون اتاقم ایستاده بود و
داشت دکمه های پیرهنشو میزد...بعد نگاهی به اتاقم که نور کم افتاب داشت روشنش میکرد
نگاهی انداختم....دیوار سفید و سقف سفید...از خیلی از دخترا شنیده بودم که دیوارای اتاقشون
صورتی و بنفش و مخملی و خلاصه اینجور رنگاست...ولی بنظر خودم که چیز جالبی نیست...اصلا
از این لوس بازیای خوشم نمیاد...یا شایدم...کاری کردن که خوشم نمیاد...خبری هم از فرش مدرن و
رنگ ست با تخت و دیوارا نیست...فرش گل عباسی قرمز که مربوط به جهیزیه مادرمه...با یه کمد
کوچولوی چوبی و یه عروسک خرسی کوچولوی سفید که همیشه روی تخت و زیر لحاف گل گلی
ابی و زردمه....

فرید: نمیخواهی بلندشی مجسمه خوشگل من؟!... پوفی کشیدم ..

بلند شدمو رفتم دستشویی ... تو اینه روشویی به خودم نگاه کردم و روی صورتم خیره شدم... ناخودآگاه یاد حرف فرید افتادم.. "مجسمه خوشگل!... پوزخندی زدم و روی صورتم دقیق شدم... کاش حداقل این چیزی رو که فرید میگفتو بودم... خدایا!! نمی خوام ناشکری کنما... ولی تو که اینقدر درد و بلا کوبیدی تو سر من... لا اقل یه قیافه قشنگ بهم میدادی که دلم به اون خوش باشه دیگه.. موهای مشکی موج داری که چند وقت پیش خودم کوتاهشون کردم و تقریبا میشه گفت پسرونه ... البته قبلا هم بلند نبود.. یادم نیاد هیچ وقت موهام اونقدر بلند باشه که مثلا تا کمرم یا پایین تر برسه ... احتمالا بلندترین حالتش تا نرسیده به شونه هام بوده ... هیکل توپر با قدی بلند ... کلا از نظر هیکلی درشتم و چندسالی هم از سنم بزرگتر نشون میدم... پوست سبزه و دماغ و لب و دهن خیلی معمولی... تنها چیز خاص توی کل وجودم .. چشمامه.. چشمایی که مثل اسمم مشکین هستن و مژه های بلند و خیلی پر پشت مشکیم که بعضیا فکر میکردن مصنوعیه ... و البته ابروهای مشکی و کلفت و مشکیم که منو یاد میرزا کوچک خان مینداختن... از خودم و قیافم متنفر بودم... انگار تموم اجزای صورتتم بهم میگفتن که تو نحسی... تنها چیزی که این حسو بهم نمیداد چشم بود... شاید واسه همین بود که عاشقشون بودم... شاید واسه اینکه میگن چشای ادم هیچ وقت دروغ نمیگن این حسو بهم نمیدن... شاید اونها دارن حقیقتو میگن... نمیدونم... هه... از توی اینه چشم غره ای به خودم رفتم و اومدم بیرون....

سلام .. صبح بخیر

بابا: علیک سلام .. صبح نه و ظهر .. چه وقت بیدار شدنه .. خیر سرت دختری مثلا ... مادرتو که کشتی .. بینی عرضه سروسامون دادن مارو هم نداری؟!.. خانوم عوض اینکه پاشه یه چایی دم کنه سر صبح بخوریم گلومون وا شه میخوابه تا لنگ ظهر چند بار بهت بگم؟!.. کاری به کارت ندارم

...هوا برت نداره... فکر نکن اینکه چیزی بهت نمیگم ینی پرنسسی... تو ملکه و پرنسس و چمیدونم از این کوفت و زهرمارا نیستی میفهمی؟؟؟؟ نه تنها تو.. بلکه هیچکدوم از اب و اژداد ما نبودن.. میفهمی؟؟؟؟ پس سرت به کار خودت باشه... بخدا اگه این فرید کلی منتمو نکشیده بود اجازه نمیدادم بری مدرسه ... اخه تورو چه به مدرسه رفتن..."

بغض همیشهگیمو قورت دادم و نگاهی به ساعت که شیش و نیم صبح رو نشون میداد کردم... فوراً رفتم سمت اشپزخونه و صبحونه آماده کردم... بعد از اینکه صبحونه خوردیم فرید تندی رفت سرکارش ینی یه ساندویچی تو وسط شهر... خداروشکر اونقدری در میاورد که بتونه پول دانشگاهشو بده... الهی بمیرم واسه داداش خوشگلم... چهار روز هفته رو کار میکنه تا بتونه پول سه روز دانشگاه رفتن تو هفته رو بده... حتی جمعه ها... درس فرید خیلی خوب بود... حیف که مجبور به کار کردن بود... حیف پولی که بابا از باربری با وانتش در میاورد بزور پول بخور و نمیرمون بود... دوباره داشت گریم میگرفت که بغضمو قورت دادم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم... بابا هم بلند شد بره... وقتی داشت از در بیرون میرفت گوشیشو دیدم که کنار سفره جا مونده... برداشتمش و بلند شدم و خواستم صداش بزخم که صدا تو دهنم خفه شد... یاد حرف عمم افتادم که همیشه بهم میگفت هیچ وقت وقتی کسی داره میره بیرون صداش نکن.. یا بهش نگو نرو... چون تو نحسی و ممکنه اون شخص بلایی سرش بیاد... یاد پارسال زمستون افتادم... یاد شبی که یه اتفاق نادر افتاد و نمیدونم چی شد که عمم و دختر عمه هام وشوهر عمم اومدن خونه ما... یاد لحظه رفتنشون که وقتی میخواستن برن.. نیلا دختر عمه کوچکترمو که حدود یکسال ازم کوچکتتر بودو صدا زدم و از عمه خواهم کردم که نیلا نره... به وضوح سرخ شدن عمم از ترس رو حس کردم... و عمم اجازه نداد که نیلا پیش من بمونه... به دلایل کاملاً مشخص و بهانه درس داشتن نیلا... یادش بخیر... تا اونشب رابطه خوبی با نیلا داشتم... ولی الان دیگه نه... اخه اونشب عمم اینا تصادف کردن و هیچکس چیزیش نشد جز نیلا... نیلایی که قطع نخاع شد و همه من رو مقصر دونستن... پلیس میگفت جاده لغزنده بوده.. اما هیچکی برف رو مقصر نمیدونست... از اون شب به بعد دیگه نه من خانواده عمه مرجانمو دیدم و نه اونا منو دیدن.. خودشون اینطور میخواستن... کی حاضره برای دومین بار زندگیش از یه لکه سیاه کثیف بشه.. شبای تاریک من با گریه و هق هق میگذشتن و همچنان همه منو مقصر میدونستن.. حتی اونروز اسمونم دلش به حال من میسوخت و به حالم گریه میکرد... برفایی که توی تاریکی شب به شیشه اتاقم میخوردن و اشکامو

میدیدم دلشون به حالم سوخت و چند بار ازم عذر خواهی کردن و با چسبیدن به شیشه و دیدن
چشمای غم زده من مثل یه قطره اشک از شیشه پایین چکیدن و اب شدن... ولی حیف.. کسی که
حرفای برفو نمیفهمه که چجوری اعتراف کرد در برابر من و از خجالت آب شد... حتی فرید هم یه
چند روزی باهام سرد تا کرد... چند روز که نه... چند ماه... البته الان دیگه مٹ اون چند ماه نیست
و خودش میگه یاد گرفتم عشق وجود نداره.. ولی بنظر من اینو به خودش قبولونده که بخاطر
وجود یه خواهر نحس.. هیچ وقت نباید عاشق دختر عمه زیباش نیلا میشد... میگن اگه عشق
واقعی باشه هر اتفاقی هم که بیفته پایدار میمونه.. ینی فرید هنوزم عاشق نیلاست؟؟... عاشق
نیلایی که یک ساله کف پاش فشار و زنشو حس نکرده و پاشو زمین نذاشته؟؟... من که درکی از
عشق و عاشقی ندارم... و البته میدونم چرا... چون حق ندارم.. گوشيرو گذاشتم همون جای
قبلیش کنار سفره و بی خیال مشغول جمع کردن سفره شدم.. توی دلم به خودم پوزخندی زدم و
گفتم: دیدی خودتم داره باورت میشه خانم شجاع؟؟... هه

کتونی های سورمه ایم رو پوشیدم و راه افتادم سمت خونه دوستم نورا که باهم بریم
مدرسه... خونشون چندتا خیابون دور تر از خونه ما بود و برای رفتن به مدرسه باید از جلوی خونه
شون رد میشدم.. پس برای اینکه تنها نباشیم همیشه همراه هم بودیم... نورا خیلی دختر خوبی
بود و تقریبا باهم صمیمی بودیم... اهل درد و دل نبودم ولی زیاد با نورا حرف میزدیم... وقتی به
دروازه ابی و سفید رنگشون رسیدم دوبار بادست کوبیدم روی در... صدای کشیده شدن کفش
روی زمین و همزمان صدای نورا که میگفت بله رو شنیدم... از همونجا بلند گفتم: منم نورا جون

نورا: اومدی مشکین.. بمون بمون الان میام

لبخندی زدم و تکیه دادم به دیوار کوچه شون... از اون ور صدای مادرشو شنیدم که داشت با نورا
حرف میزد: کیه مامان جان؟

هه... اگه منم مامان داشتیم منو اینجوری صدا میکرد؟؟... اصلا شاید اگه مامان داشتیم زندگیم
اینجوری نمیشد... شاید دیگه هیچکی بهم نحس نمیگفت...

نورا: مشکینه مامان.. اومده که باهم بریم مدرسه

-ای بابا!!! اول صبحی نورا مگه من نگفتم با این دختره نرو مدرسه... همه میگن دختره نحسه.. دوست داری بلایی سرت بیاد دختر؟

نورا: خدا حافظ ماما!!!!!!

درو با شدت باز کرد و وقتی منو دید که به دیوار تکیه دادم به خیال اینکه چیزی از حرفای مادرشو نشنیدم خوشحال شدو لبخندی به روم زد...

نورا: چطور مطوری مشکین خانوم سحر خیز.. بابا بزار صبح شه بعد بیا دیگه

-من که زود نیام نورا جونى ... تو دیر بیدار میشی دیگه

نورا: همه که مٹ شما کدبانو نیستن که

لبخندی زدم و خداروشکر کردم برای داشتن دوستی که حداقل فکر میکردم که اعتقادی به نحس بودن نداره... برای رفتن به مدرسه دبیرستان ما ینی دبیرستان نرجس خاتون... فقط یک راه وجود داشت و اونم رد شدن از جلوی مدرسه دبیرستان پسرانه شهید توحیدی بود... معمولاً توی راه سکوت میکردیم و از هوای خوب صبح گیلان استفاده میکردیم... تو خودم بودم و داشتم فکر میکردم.. درباره خودم .. ایندم .. ای خدا.. ینی روزی میرسه که کسی به من نگه نحس.. ینی روزی میاد که همه چیز خوب شه و زندگی من شیرین بشه ... ینی روزی میرسه که توش بغضی وجود نداشته باشه.. اره خدا جونم؟؟؟؟... با تصور اون روز لبخند زدم و به اسمون ابی و صاف نگاه کردم... همون لحظه صدایی از بغل شنیدم که میگفت

-چیه داری دعا میکنی شوهر گیرت بیاد؟

از اونطرف یکی دیگه گفت

-باو چی میگی وحییید... اخیه کی میاد این خیلوی پشمالو رو بگیره ...

و بعد دوتایی زدن زیر خنده.. نگاهی غضب آلود به پسرای دبیرستانی که جلوی در مدرسه ایستاده بودن کردم و بی اهمیت به حرفشون بدون هیچ تغییری توی راه رفتنم به راهم ادامه دادم ...

از پشت صدای یه مردی رو شنیدم که با صدای محکمی میگفت: وحید فیروزی ..علی نورایی
..جلوی در چیکار میکنید اقایون؟؟...

بعد صدای همون پسره که فکر کنم اسمش وحید بود که میگفت: اقا بخدا ما همین الان رسیدیم...
وهمینطور که دور میشدیم صدای جرو بحث اونا هم برامون کمتر شد...

نورا: مشکین جووونمم؟؟!

-بله

نورا: ببینم ..تو که ناراحت نشدی؟!..

-ناراحت؟..واسه چی ناراحت شم؟..نکنه ازاینکه اونا بهم گفتن خیلوی پشمالو؟

نورا: اره

-نه دیوونه...واسه چی باید ناراحت بشم

و تو دلم خیلی اروم گفتمعادت دارم به تحقیر..

نورا خوشحال شد و گفت: اره بابا ..اصلا این پسرای دبیرستانی کارشون متلک انداختن به
دختراست ..من نمیدونم اینجا چه جای مدرسه ساختن بود اخه ...

نورا همینطور از زمین و زمان گله میکرد و منم توی خودم بودم ...متلک...واقعا این ینی
متلک؟..چند بار از دوستانم شنیدم که بهشون متلک میپروندن..و البته شنیدم که چیا میگن...مثلا
همین چند روز پیش صبح...داشتیم میومدیم مدرسه که یکی به نورا گفت "خانوم
خشگلپهه"...خخخ..اون لحظه خیلی خندم گرفت ..ولی نورا اخم کردو وقتی ازش پرسیدم که
پسره چرا اون حرفو زد نورا دوباره مث امروز گفت :کار پسر دبیرستانیا متلک پروندنه
...چقدر فرق هست بین این دوتا متلک...دوباره خندم گرفت و با تصور قیافه خودم کنار اون پسر
دبیرستانیه ..وحید...به عنوان همسر کلی خندیدم...بیشتر دماغ پسره تو چش بود..البته زیاد
بهش نگاه نکردم ..ولی خوب تو نگاه اول دماغ خودنمایی میکرد فقط...با ابروهای پیوندی...دوباره

پقی زدم زیر خنده..وای فکر کن من عروس بشم ..با لباس سفید و کفشای پاشنه بلند...نه نه
 ..بلند نمیپوشم..اسپرت خوبه..اخه میترسم از شوهرم بلند تر باشم...دوباره خندیدم... ..نورا همش
 میگفت چی شده ولی من چیزی نمیگفتم ..ولی بعدش خندم تبدیل به بغض همیشگیم شد..اخه
 این ارزوها برای من مٹ یه چیز ممنوع میموندن...اخه ..من...هه

نروزم مثل تمام روزای مدرسه گذشت...درس خوب نبود ..بدم نبود...تمام تلاشمو میکردم ولی
 خوب...همینقدر توان داشتم دیگه....توی کل راه خونه به غذایی که دیشب پخته بودم و امروز
 باید گرمش میکردم برای ناهار فکر کردم ...همین که رسیدم خونه کفشای فریدو دم در
 دیدم...خیلی زود اومده بود خونه ...راستشو بخاین یکمی ترسیدم...رفتم تو و دیدم که فرید
 نشسته رو فرش و سرشو با دستاش گرفته و فشار میده...دوتا سرفه مصلحتی کردمسرشو که
 بالا آورد کیف از تو دستم افتاد....دستامو گرفتم جلوی دهنم و زل زدم به چشمای باد کرده
 فرید....فقط دعا میکردم اونچیزی که فکر میکردم نباشه ...فقط ارزو میکردم..

...نشستم کنار فرید و دستاشو که انگار یخ زده بودن گرفتم....

-دا...داداش...چی ..شده..

فرید دستامو محکم تر فشار داد و گفت...

-ابجی...فقط دعا کن..دعا کن از اینی که هستیم یتیم تر نشیم...

بعدش زد زیر گریه و باهم تو بغل هم گریه کردیم...

همونطوری با حق حرف میزد ...

-ابجی...بابا...صبح تصادف کرده..ماشینش مچاله شده ابجی...با کامیون تصادف کرده

مشکین..با..کا..میون...

-فرید..گریه نکن..داداشی..تورو خدا بگو بابا سالمه!

..همینطور گریه میکردم و ته دلم ارزو میکردم که اینم یه خواب باشه...درسته بابام باهام خوب نبود...ولی بالاخره بابام بود...سایه بالای سرم بود...من که میدونستم ته دلش حداقل یکم منو دوست داره...کدوم بابایی میتونه بچشو دوست نداشته باشع...و کدوم دختری میتونه باباشو دوست نداشته باشه...از بغل فرید در اومدم و به چشماش که خیس خیس بود نگاه کردم...

فرید:بابا بیمارستانه مشکین..دکتر گفتن که امیدی به زندگیش نیست...یتیم میشیم مشکین...

همونطور که اشکای فریدو پاک میکردم گریه میکردم و سعی داشتم که فریدو اروم کنم...

-گریه نکن داداشی...چیزی نمیشه..بابا سالم و سر حال میاد خونه..بخدا میاد خونه..

....

با فرید رفتیم بیمارستان ...از پشت شیشه سرد اتاق بابا رو نگاه کردم...کل صورتش کبود و زخمی بود... صورتمو چسبوندم به شیشه و اشکام روس شیشه سر خوردن...زندگی دیگه داشت منو زمین میزد...دیگه داشتم از مقاومت خسته میشدم..اگه بابامو هم از دست بدم دیگه چه امیدی واسه زندگی دارم؟...سرمو از روی شیشه بلند کردم و به دستگاهی که کنار بابا صدای بوق بوق میداد نگاه کردم...ضربان قلبو نشون میده..!!!...ینی قلب منم داره میزنه...واقعا چرا...یه لحظه احساس کردم که دنیا سیاه شد...نشستم روی صندلی زرد رنگی که توی سالن انتظار بود و خیره شدم به دیوار روبه رو...واقعا من واسه چی داشتم زندگی میکردم؟..هدفم از زندگی چیه اخه؟...خیلی سردرگم بودم و احساس میکردم که سرم دارع از درد و کلافگی منفجر میشه...همون لحظه یه دختر جوون کنارم نشست و صدای پدرشو شنیدم که میگفت:یه دقیقه اینجا باش تا من برم حساب داری و زود برگردم...به صورت دختره نگاه کردم...مثل گچ سفید شده بود و زیر چشماش گود افتاده بود...لباشم اینقدر ترک خورده بود که انگار صدساله اب نخورده...چشماش ابی بود..ولی ابی تیره...خیلی چشماش غمگین بود..تا جایی که از چشای منم غمگین تر بود...نگاهی به دست چپش که با احتیاط گذاشته بود توی دست راستش کردم..کلی

باندپیچی شده بود و یه خورده از بانداژها به رنگ قرمز تیره در اومده بودن...اروم ازش پرسیدم:
...خودت..اینکارو..کردی؟؟

سرشو برگردوند و تو چشمام نگاه کرد ..با نگاه کردن به چشماش هم گریم گرفته بودیه قطره
اشک از چشمش ریخت و گفت :شده کل دنیات ازت متنفر بشه؟؟!..

متوجه حرفش نشدم...گیج نگاهش کردم که پوزخندی زد و اشک چشمشو پاک کرد ..ب بعد
دوباره یه نگاهی بهم انداخت که گفتم :ینی اون چیز ارزش اینقدر داغون شدنو داره ؟

نفسشو داد بیرون و زمزمه وار گفت:چون که حرف عشق اید...خجل باشم در ان....

همون لحظه اون اقاها که گفتم فکر کنم پدرش بود اومدو دستشو گرفت و باهم راه افتادند سمت
خروجی....عشق..عشق...عشق چیه دیگه بابا!؟؟...بعدش با خودم گفتم...حتما مٹ این حسیه که
الان من دارم ..که اینقدر بخاطر بابام نگرانم ...ینی الان که منم اینقدر داغونم!...بایدخودمو
بکشم؟؟؟...صدای فریدو شنیدم که اسم منو صدا میزد ...دیویدم سمتش که محکم بغلم کرد و
گفت :مشکین

نگران زل زدم به فرید

-چی شد داداش!

فرید:قربونت برم مشکین ..الهی فدای تو بشم ..هدایا شکرت خدای مهربونم..

چشمام خوشحال شدنو لبخندی به پهناى کل صورتم زدم..

-داداشی...

فرید:مشکین ..بابا به هوش اومد مشکین مننن...

هین بلندی کشیدم و دوتایی دویدیم سمت اتاق بابا

.....

با عشق به بابا که اخم کرده بود و به دکتر که داشت حرف میزد نگاه میکرد زل زده بودم و لبخند میزدم...

دکتر: واقعا معجزه شده آقای بنیاد... من که هیچ امیدی به به هوش اومدن پدرتون نداشتم.....البته...هنوز نمیتونید مرخص بشید.. حداقل یکی دو هفته ای پیش ما مهمونید...
 وبعد به حرف خودش که بنظر خودش خنده دار میومد خندید و رفت بیرونحالم از حرف خنده دارش گرفته شد...بابا مهمون نیست ...کلی پول بستری شدنش...حتما بابا هم بخاطر همین اینقدر ناراحته...اوففف...خدایا...ولی اونش مهم نیست...همین که به هوش اومده انگار تموم دنیارو بهم دادن...دوباره لبخندی زدم و خوشحال تر از همیشه نزدیک تر به بابا شدم ..با لبخند بهش نگاه کردم...روی پیشونیش رو باند پیچیده بودن و روی گونه چپشم جای چند تا خراش و چندتا نقطه کبود بود...دکتر میگفت یکی از دنده هاش شکسته...ولی ترس اصلیشون بخاطر ضربه ای بود که به سرش خورده بود ...ممکن بود بره کما ..ممکن بود خدایی نکرده ...استغفرا...
 بابا با صدای گرفته و خیلی اروم گفت :چیه!...خوشگل شدم که اینطوری نگام میکنی؟

خندیدم و سرمو به طرفین تکون دادم ...

اونم لبخند زد و گفت : ها؟ پس چیه عین گاو زل زدی بهم ..؟

-خوشحالم!

بابا:از اینکه اینجوری شدم؟

-از اینکه هنوزم هستی ...

بابا ابروهاشو داد بالا و همونطوری با چشمای سبزش که چشای فریدم دقیقا شبیه اون بود نگام کرد...شاید اولین بار بود که اینطوری بهم نگاه میکرد...حس خوبی بهم دست داد...یه حس ..یه چیزی مثل اینکه تو تنها نیستی!!

دیدم که توی چشای بابا پر شده...ابروهام رفت توی هم و همینطور داشتم غمگین نگاش میکردم که چشاشو بست و با تحکم گفت:برو بیروووون...

با دلخوری از تو اتاق بیرون اومدم ...همینطوری سرم روبه پایین بود و داشتم بی هدف سالن هارو قدم میزدم که یه هو برخوردم با یه چیزی رو حس کردم ...سرمو که بلند کردم دوتا چشم قهوه ای روشن روبه رو شدم...چشمام از شدت تعجب گرد شد و همونجوری ماتم زد..بدجوری ترسیده بودم که یه هو به خودم اومدم و دیدم که همینجوری چسبیدم بغل یه پسر غریبه...همونجوری قدم قدم عقب اومدم ..وقتی فاصله مون رو زیاد کردم خواستم بگم معذرت میخوام که پسره گفت:تو...!!؟؟

وای خدایا ..از ترس تا حد سخته رفتم ...ینی پسره منو میشناخت؟؟!!از کجا؟..چقدرم قیافش اشناست...قدش بلند تر ازمنه ولی قیافش بچه نشون میده ...یه هو زد زیر خنده و تمام دیواری که توی ذهنم از دانسته هام ساخته بودم خراب شد رو سرمهمونجوری گنگ نگاش کردم که گفت:تو اینجا چیکار میکنی خیلوی پشمالو؟!...

یه لحظه حالم بد شد؟..چی میگفت؟..خیلوی پشمالو کیه دیگه؟..بامنه؟!...اخم کردم و توی صورتش نگاه کردم ..اشنا بود...ولی خیلی نه...چشم غره ای بهش رفتم که پقی زد زیر خنده و من هم فوراً از اون صحنه دور شدم...

تقریباً کل سالن های بیمارستانو چند بار قدم زده بودم و به این فکر کرده بودم که اون پسره کیه!...یه هو دیدمش که کنار یه دکتر مونده و داره باهانش حرف میزنه:اقا توروخدا نجاتش بدید...

دکتر:ببین اقای فیروزی ..پسرم ..مادر شما قلبش خیلی ضعیفه...ما داریم دنبال یه قلب براش میگردیم که پیوند بدیم بهشون...ولی تو این مدتی که هنوز قلب پیدا نکردیم باید مواظبشون باشید...همینجا باید بمونن...هیچ شوکی هم نباید بهشون وارد بشه!...تا ان شاء.. یه قلب براش پیدا بشه

پسره ناراحت به دکتر نگاه کرد و سرشو تکون داد...

...فیروزی!..فیروزی!..فیروووووزی!..آهاااا!..الان یادم اومد این پسره رو کجا دیدم... با یاد اوری اون لحظه که این پسر دبیرستانی و دوستش بهم گفتن خیلوی پشمالو اخمام رفت تو هم...هه...پس همون پسر دبیرستاتیه بوود...اسمش چی بود؟...اها و حید...و حید فیروووووزی!!... رفتم جلو تر و نگاهی به مادرش انداختم...همونطور تکیه داده بودم به در و داشتم به صورت چروکیده مامانش نگاه میکردم...دلم خیلی سوخت برایش...اخی...مامان بیچارش...حتما خیلی درد داره...یه هو از پشت سرم یه صدا شنیدم که میگفت: ...حالش اصلا خوب نیست...پارسال عملش هم کردیم ولی ..

با ترس برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم...همون پسره بود...خواستم اخم کنم و برم...ولی دیدم اصلا شرایط خوبی واس اینکار نیست...واسه همین سکوت کردم و نفسمو اروم دادم بیرون...

نگاشو از روی مامانش برداشت و گفت:..نگفتی..تو چرا اینجایی!؟

با یاد اوری بابام دوباره چشمم غم زده شد و گفتم: پدرم تصادف کرده..

وحید:الان حالشون خوبه؟

لبخندی زدم و گفتم:اره .الان خیلی خوبه..تا چندوقت دیگه مرخص میشه..

سرشو تکون داد و همینطور که میرفت داخل اتاق مادرش سرشو به بالا و پایین تکون داد و اروم گفت:خوبه...

منم میخواستم برم تو ولی تا اومدم قدم بردارم ترسیدم...نکنه...نکنه بخاطر نحس بودن من مامانش بمیره...یه لحظه به فکر بچه گونم خندیدم ولی با فکر اینکه حتی یه درصد ممکنه این اتفاق بیوفته یه قدم از در اتاق دور شدم...یه لحظه به چهره غمگین وحید که دست مامانشو گرفته بود نگاه کردم...یه لحظه یه جوری شدم...یه جور خاصی..حس کردم کل صورتم داغ شده...یه دفعه صورت اون دختره که تو بیمارستان دیدم جلو روم ظاهر شد و صداش تو مغزم اکو

داد: چون که حرف عشق باشد... خجل باشم در آن... اخم کردم و دویدم به طرف اتاق بابا... فریدو دیدم که نشسته روی صندلیای سالن... رفتم جلو و پیشش نشستم...

دستمو گذاشتم روی دستش... سرشو بلند کرد و تو چشمام نگاه کرد ...

-خوبی داداشی؟

لبخندی زد و چشماشو باز و بسته کرد ...

دوروز گذشت و بابا هرروز بهتر میشد... رفتم تو اتاقش و نشستم روی صندلی کنار تختش... فک کنم متوجه اومدم شد... چشماشو باز کرد و نگاه کرد... نفسشو داد بیرون و گفت: مشکین....

شاید اولین بار بود که اینطوری مهربون صدام میکرد... اشک تو چشمام جمع شد و گفتم: جانم بابا جان..

دستشو بلند کرد و بهم گفت که برم بغلش... تمام اینکارا برام غیر معمولی بود... خیلی غیر معمولی... اولین بار بود که پدرم بغلم میکرد... بلند زدم زیر گریه... بابا هم داشت اروم گریع میکرد... دستشو کشید روی موهام و اروم گفت: منو ببخش مشکین.. حلالم کن دخترم ..

به هق هق افتادم.. سرمو بلند کردم و به چشمای خیس بابا نگاه کردم... دست لرزونمو بلند کردم و اشکشو پاک کردم

بابا: مشکین جانم... بد کردم بهت بابا... بد کردم بهت... حرفای فامیل باعث شد باهات اینجوری کنم.. ولی حالا کو؟؟ تو روزای سختیم یکی از اونا پیش من نیستن.. فقط تو و داداشت پیشم موندید!!... پشیمونم مشکین... پشیمون

اشکامو با استینم تمیز کردم و گفتم: بابایی جونم.. این چه حرفیه.. شما.. حق داشتید... اگه منم جای شما بودم همینطوری رفتار میکردم.. شما تقصیری ندارید... منم از دست شما اصلا ناراحت نیستم... شما هم اصلا ناراحت نباشید... تا چندروز دیگه خوب میشید و سه تایی باهم میریم خونه... زندگی رو از اول شروع میکنیم... یه زندگی خوب... باشه بابا جونم؟

بابا درحالی که دستشو میزاشت روی پیشونیش گفت: شرمندتم... جبران میکنم خوبیاتو دخترم
..حق قلب پاک تو این نبود ...

دست بابارو بوسیدم و اومدم بیرون از اتاق....نفس عمیقی کشیدم که بوی الکی که کل بیمارستانو
در بر گرفته بود رفت تو ریه هام...

-بهتره؟

چشمامو باز کردم که وحیدو روبه روم دیدم...چشام اندازه دو تا کاسه شد و باحالت سوالی نگاهش
کردم که لبخندی زد و گفت: یه خورده فوضولی!

بی اختیار خندم گرفت و گفتم: بله... خوبن ...

اونم خندید و گفت: خداروشکر

وقتی میخندید دوتا چاله روی گونه هاش میفتاد...پسر خیلی خاصی نبود..ولی نمیدونستم چرا
حس خاصی بهم میداد...با دیدن چال گونه هاش لبخند زدم و گفتم: خوب؟

شونه هاشو بالا انداخت و گفت: هم صحبت؟!

سرمو تکون دادم و گفتم: نیازی ندارم

یه ابروشو داد بالا و گفت: ولی من دارم!

سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم: اجازه ندارم

-از طرف؟

-پدرم برادرم و..خودم

نگاهی به شیشه اتاق بابا کرد و گفت: پدرتون که... خوابه... بردارتون هم که اینجا نیست... و اما خودتون!... مشکل چیه؟

-پوز خندی زدم و گفتم: یه خیلوی پشمالو دوست نداره با یه لاغر بوگندو حرفی بزنه!..

چشماشو باز و بسته کرد و گفت: اگه لاغر بوگندو معذرت خواهی کنه چی؟

خوشحال شدم... چرا باید دروغ بگم و از این عشوه خرکی ها پیام و خودمو مغرور نشون بدم.. نه.. اصلا اینطوری نبود... خوشحال شدم.. خیلی هم خوشحال شدم.. اما خوب.. اونقدر هم به روم نیاوردم... فقط لبخندی زدم و گفتم: اونوقت شاید یه راهی باشه..

اونم خندید و گفت: خوب پس لطفا با من بیاید...

همراه هم همقدم شدیم توی سالن های سرد و سفید و بی روح بیمارستان که بوی الکل از در و دیوارش میبارید... بالاخره ب حرف اومد گفت: ببین خیلوی... اوه اوه ببخشید.. ببین.. اصن تو اسمت چیه؟

-مشکین

وحید: خیلی خوب... مشکین خانم.. من تو این دو روز خیلی فکر کردم و دیدم که به کمکت نیاز دارم... مادر من.. مشکل قلبی داره.. مشکلی که ناشی از افسردگیشه... افسردگی بخاطر... اوففف... بخاطر از دست دادن همزمان پدر و برادر و خواهر بزرگم.. پنج سال پیش.. بخاطر خفگی با گاز مونوکسید کربن... من اونموقع سیزده سالم بود... ولی از همون موقع اسم مرد خونه رو به دوش کشیدم... میدونی... من عاشق مادرمم... اما خوب.. هرچی هم که باشه... نمیتونم براش مثل یه دختر باشم... مادر من و خواهرم ویدا خیلی بهم وابسته بودن... اما بعد از مرگ ویدا... مادرم زیاد حرف نمیزنه... نمیتونم مثل ویدا باهاش صمیمی باشم... تازه این چندوقتی هم که بیمارستانیم خیلی افسرده تر شده... میشه.. میشه تا هر وقتی که بیمارستان بودی... روزی یکی دوساعتم بیای پیش مادرم و باهاش دردودل کنی و حرف بزنی... نمیتونم چرا ولی حس میکنم که تو میتونی دلشو اروم کنی...

-من گفتم حالا چینی میخواید!

وحید:چی؟

-میگم فقط همین؟

وحید:اوهوم

-حتما

وحید:خیلی ممنونم...شما برعکس چهرتون که شمارو یه ادم عبوس و بد اخلاق و تو سری خور و

-اووووو...ارومتر

وحید:عذر میخوام...خواستم بگم..شخصیت مهربونی دارید...

-هه

شب کنار تخت بابا خوابیدم و صبح با نشاط تر از همیشه از خواب بیدار شدم...بابا هم بیدار شد و بهش کمی بیسکویت دادم که بخوره...بعد از اینکه خودم هم کمی صبحانه خوردم بلند شدم و رفتم کمی توی سالن قدم بزنم...داداش دیروز اومد یه سری زد و دوباره رفت ...الهی بمیرم براش...تو این وضعیت صاحبکارش تهدید کرده که اگه نیای اخراجی...اوفف خدایا..اگر دردم یکی بودی ...نبودی...با اومدن این جمله به ذهنم خندم گرفت ...بعدش هم راه افتادم در خروجی که هوا بخورم که یه هو یاد مادر وحید افتادم...لبخندی زدم و راهمو برگشتم...از راهرویی که اتاق مادرش اونجا بود اروم اروم رد شدم و دم در اتاقش که باز بود یواشکی ایستادم...کسی داخل نبود و مادرش هم بیدار بود و داشت یه چیزی مثل البوم رو ورق میرد...چند لحظه بهش نگاه کردم و بعد از اینکه تمام فکرای منفی رو پس زدم رفتم تو...خانومه با احساس حضور من سرشو بلند کرد و نگاهی بهم انداخت...بعد به تخت بغلی نگاه کرد و دوباره به من نگاه کرد که تند تند سرمو تکون دادم که اخم کرد ولی بعد زودی ابروهاشو داد بالا و لبخندی تحویلیم داد:.....

(دوست جونیا...اگه رمان یه خورده خسته کاندست بخاطر اینه که:همیشه ارامش عجیبی قبل از طوفان همه جا رو در برمیگیره...پس منتظر هر اتفاقی میتونید باشید...و دوست دارم اوی نظرات بنویسید که الان چی داره تو سرتون میگذره و بنظرتون این طوفان چی میتونه باشه...!!)

پ.ن:الان یه لبخند خبیثانه رو لبمه):

روی صندلی کنار تختش نشستم و با لبخند بهش نگاه کردم...اونم لبخندی زد و گفت :مشکین !؟

خندیدم و گفتم :بله..ولی شما از کجا ...!

نذاشت حرفمو ادامه بدم و گفت :و حید گفت که اتفاقی خواهر دوستشو اینجا دیده...واقعا از اینکه میتونی بیای پیشم خوشحالم...

خوبه ..خدارو شکر و حید کار من رو راحت کرده و خودش یه چیزایی سر هم کرده ..

منم لبخندی زدم و گفتم :منم از اینکه میتونم پیام بیستون خوشحالم...وقتی که بابا خوابه از تنهایی در میام ...

مهناز خانوم:خوب دخترم چند سالته ؟

-هیفده سالمه خاله-

مهناز خانوم:درس میخونی دیگه ؟

-بله بله ..دومم...دوم انسانی-

مهناز:افرین عزیزم ..هرکاری میکنی درسو ول نکن فقط ...هیچی به پای درس نمیرسه..

-بله درسته همینطوره ...

مهناز خانوم آهی کشید و گفت:منم یه دختر داشتم ...عاشق درس خوندن بود...معدلش همیشه بالای نوزده بود...اینقدر برای کنکور درس خوند که همه مطمئن بودن رتبه تک رقمی میاره...

-چیشد اخر؟..رتبه تک رقمی آورد؟؟؟؟؟؟

هییی وای بیچاره شدم..این که یه دختر داشت..اونم که مردع ...وای مثلا اومدم حالشو خوب کنم
..بدتر داغونش کردم که....

مهناز:.....نع.....نشد که کنکور بده ...

-اوهوم ..

مهناز خانوم نگاهی بهم انداخت و نفسشو داد بیرونیه بار دیگه مشکوکانه بهم نگاه کرد و
گفت :...پدرت از نبودنت ناراحت نشه!؟

-..نه نه...ولی الان فکر کنم بهتره برم..خیلی وقته اینجام ..شماروهم خسته کردم ..

مهناز: این چه حرفیه دخترم..من اینجا حوصلم سر میره..با خنده به تخت بغلی اشاره ای کرد و
طوری کع اون نشنوه گفت:همسایم هم که برج زهر ماره

منم خندیدم و بعد از خداحافظی از اتاق مهناز خانوم اینا اومدم بیرون...چه زن خوبیه...(درس
اخلاقی که از این پارت میگیریم :زود قضاوت نکنید...حالا چرا شو بعد میفهمید....)

از در که اومدم بیرون وحید رو دیدم که داشت میومد ... -

-سلام

وحید:سلام پیش مامان بودی؟

-بله

وحید لبخندی زد و گفت:واقعا نمیدونم چطور ازت تشکر کنم مشکین...

لبخندی زدم و گفتم:خواهش میکنم و بعدش هم تند تند راه افتادم و از اونجا دور شدم ...تکیه
دادم به یکی از دیوارای سفید و دو تا دستامو گذاشتم روی لپام که مطمئنا گل انداخته

بود... صورتم داغ بود... اما.. نمیدونم چرا اونجوری شدم... لبخندی به حالم زدم و رفتم سمت اتاق بابا... بابا خواب بود... دستمو روی موهاش کشیدم و بعد سرمو گذاشتم روی سینهش و چشمام پر از اشک شد... من به خوشی عادت نداشتم... میترسیدم.. خیلی میترسیدم... نشستم روی صندلی کنار تخت بابا و چشمامو بستم.. همین که چشمام بسته شد تصویر وحیدو دیدم که ایستاده جلوم... نگاهی به کفشام انداختم.. کفشای مشکی با نگیهای ریز سفید... سرمو بلند کردم و نگاهی دوباره به وحید انداختم... یه شلوار مشکی و بلیز سفید... دستشو برد سمت جیب شلوارش و یه جعبه کوچیک در آورد... جعبه رو گرفت سمتم و شروع کرد به حرف زدن ...

وحید: مشکین.. میدونی چیه.. من.. خیلی تورو دوست دارم.. خیلی زیاد.. اینقدر که دوست دارم همیشه با من باشی...

اشک تو چشمام جمع شد و سرمو انداختم پایین.. دوباره پیام قرمز شده بود لابد... سرمو بلند کردم که وحید اشاره ای به جعبه توی دستش کرد... جعبه رو ازش گرفتم و بازش کردم.. یه گردنبند که روی پلاکش عدد سیزده توی یه قلب حک شده بود... اول تعجب کردم ولی بعد خندیدم و خیلی خوشم اومد... گردنبندو برداشتم و انداختم گردنم... همین که اینکارو کردم قیافه وحید تغییر شکل داد و ترسناک شد... گردنبند توی گردنم تبدیل به یه طناب محکم شد و هر لحظه تنگ و تنگ تر شد.. دیگه داشتم خفه میشدم و وحید هم فقط میخندید... یه هو خودمو بالای یه چارپایه دیدم و طنابی کع دور گردنم بود به بالای دار بسته شده بود... مامان وحیدو دیدم که سمتم اومد... میخندید.. ترسناک تر از وحید میخندید.. اومد جلو و بعد از اینکه یه قهقهه زد چارپایه رو با پاش انداخت زمین و بعد هم رفت دست پدرمو گرفت و باهم پرواز کردن سمت آسمون... پددم موقع رفتن سرشو برگردوند و نگاهی غمگین به من کرد... کم کم دنیا جلوی چشمام تار شد و صدای فریدو میشنیدم که اسممو صدا میزد

-مشکین.. مشکین.. مشکیین...

کم کم صدا واضح شد... با هین بلندی چشمامو باز کردم که فریدو جلوی چشمام دیدم که داشت صدام میکرد ...

فرید: مشکین بیدار شو دیگه چندوقته دارم صدات میکنم ...

همونطور گیج بهش نگاه کردم... بعد نگاهی به اطراف کردم که متوجه شدم توی بیمارستانم... فرید خنده بلندی کرد و گفت: هاااا.. خواب دیدی؟؟؟... الانم داری آپدیت میشی...

همونطور با خنده اومد جلو و لپمو کشید و بعد رفت سمت تخت بابا و نشست روش....

نفسی کشیدم و خدارو شکر کردم که همه چی خواب بوده ..

سه روز گذشت و هرروز میرفتم پیش مادر وحید و باهاش حرف میزدم.. شده بود مثل مادر خودم... باهاش دردو دل میکردم و از همه چی میگفتم براش... اونم تمام زندگیشو برام تعریف کرد.. از ازدواجش... از خانوادش... از دخترش.. از وحید.. از بچگیاشون... از اون شبی که ویدا و همسرش و پسرش حمید تو خونه بودن و اونو وحید رفته بودن خونه خواهرش... منم خیلی براش حرف زده بودم... از زندگیم که سخته.. از مادرم که مرد... اما تنها چیزی که ازش پنهون کرده بودم روز تولدم بود... تنها چیزی که بهش نگفته بودم این بود که چرا همه باهام قهرن... وقتی میپرسید چرا فامیل دوست ندارن میگفتم چون فکر میکنن من باعث مرگشم... اما هیچ وقت از ماجرای نحس بودن حرفی نزدم... به فرید گفتم که اینجا با یه خانمه دوست شدم که وقتایی که حوصلم سر میره میرم پیشش و باهم حرف میزنیم... اونم قبول کرد و خیلی هم خوشحال شد... البته حرفی درباره وحید نزدم... کشو قوسی به کمرم دادم و به لباسام نگاهی کردم.. از وقتی بابا اینجاست همینا تنمه... اصلا چطوره امروز بعد از اینکه از پیش مهناز خانوم اومدم به وحید بگم که اینجا بمونه تا من برم خونه و حموم کنم و لباسام عوض کنم.. هوم؟؟؟.. بابا کم کم چشماشو باز کرد و لبخندی بهم زد... منم با تمام وجود لبخند زدم که متوجه شدم چشاش پراز اشک شده... با دیدن اشکای پدرم گریه گرفت و بغلش کردم ...

-بابا جونم... چرا شما هی گریه میکنید.. همین فردا پس فرداست که خوب خوب بشید دیگههههه

بابا خندید و گفت: مشکین جان... مواظب خودت باش دخترکم... مواظب دل سادت باش

عزیزم... دنیا پراز گرگایی که واسه بره هایی مثل تو دام گذاشتن...

اخم کردم و گفتم: بابا جونم... شما فقط خوب شو... بعدش دیگع خودتون مواظب من میشید.. مگه

نه؟؟

چشماشو بستو با ناراحتی گفت: چرا همش به روم میاری که قبلا مواظبت نبودم؟؟..هنوز
نبخشیدیم نه؟...حق داری...بخدا حق داری مشکین....

-ععع بابا این چه حرفیه میزنید...توروخدا کافیه دیگه ...

بابا سرشو به طرفین تکون داد و گفت :دوست دارم مشکین ...به اندازه تمام دنیا دوستت دارم ...

اشکای توی چشممو پس زدم و محکم تر بغلش کردم و دم گوشش گفتم :منم همینطور بابایی

...

نگاهی به ساعت کردم که ده صبح بود ...هنوز یکی دوساعتی به اومدن فرید مونده بود ...داشتم
توی سالن قدم میزدم و به تموم ماجرا های زندگیم فکر میکردم ..به اینکه چقدر یه هویی با وحید
و مامانش آشنا شدم...به اینکه بابا چقدر مهربون شده باهام ...به اینکه زندگی از این به بعد چقدر
میتونه خوب باشه.. به وحید فکر کردم ...به حسی که بهش داشتم ...وقتی میدیدمش...یه جوری
میشدم که هیچوقت اونجوری نشدم...یه حسی مثل اینکه قلبم تند تر از همیشه میزنه ..یه
حسی مثل اینکه یه چیزی مثل یخ توی تابستون روی شونه هامهیه حسی که هیچ وقت جلوی
هیچ پسری نداشتم...خوب البته اینطوری نبود که با پسرای زیادی در ارتباط باشم و هرروز کلی
پسر بینم و از نزدیک باهاشون حرف بزنم که بینم اینجوری میشم باز یا نه ...ولی خوب...یه
چیزی بهم میگفت این ...این یه حس طبیعی نیست ...به خودم خندیدم و یه لحظه خودمو کنار
وحید به عنوان همسر تصور کردم ...حتی از تصورشم لپام گل انداخت و سرمو پایین انداختم و
خندیدم ...فکر کن وحید من برام گل بخره ...اووو...وحید من ...چه مالکیتی مشکین خانومممم...راه
افتادیا ...دستامو به هم قفل کردم به خودم خندیدم ...بعدش سرمو تندتند تکون دادم که این
فکرا از سرم بره بیرون ... به اطراف کج نگاه کردم دیدم جلوی اتاق مادر وحیدم...

ه شماره اتاق نگاهی کردم و لبخندی زدم ...اروم درو باز کردم و وارد شدم که دیدم مهناز خانوم

دراز کشیده و به زمین خیره شده...اخی...اروم رفتم جلو و وقتی دمپایی های صورتی رنگ

بیمارستانو توی پام دید متوجه اومدنم شد و سرشو بالا کرد و لبخندی بهم زد...نشستم روی
صندلی کنار تختش و دستشو گرفتم تو دستم ...

-امروز چطورید ؟

مهناز :...نمیدونم ...قلبم یه جوریه ..همش دلشوره دارم...

اخمامو توهم کردم و گفتم:چرا ؟...قراره براتون خواستگار بیاد...

با این حرفم خندید که منم خندیدم و سرمو تکون دادم زیر لب گفتم:والا

دستم که تو دستش بودو بیشتر فشار داد وگفت :مشکین...

-بله مهناز خانوم جون!؟

-گریه کردی؟

از حرفش جا خوردم ..گریه کرده بودم ولی زیاد نه ...ینی از چشم معلومه ؟.....لبخند مصنوعی
زدم و گفتم :نه چطور مگه ؟....

-از چشات معلومه دختر خوب...

نفسمو مثل اه بیرون دادم و چشمامو روی هم فشار دادم.....

-میشه باهاتون دردو دل کنم؟...

مهناز خانوم:این چه حرفیه عزیزم...تو مثل یه سنگ صبور میمونی ...من تمام غصه هامو بهت

گفتم و تو دم نزدی...تو ام خودتو خالی کن عزیز دلم...

سرمو تکون دادم و گفتم:باشهپس...میگم...دلیل اینکه خانوادم دوسم ندارن...و بقیه

مشکلاتم...سرمو انداختم پایین و همزمان با اینکه با انگشتم بازی میکردم شروع کردم به تعریف

کردن :

...هیفده سال پیش ...توی روز سیزدهم فروردین من به دنیا اومدم که با به دنیا اومدنم مادرم فوت شد و همه فکر کردن

(و تمام ماجراهای زندگیمو براش تعریف کردم ...حتی ماجرای نیلارو....) ...با گفتن تموم حرفام یه احساس سبکی خیلی زیادی کردم ...داشتم فکر میکردم چقدر خوبه که ادم یکی مثل مهناز خانومو داشته باشه که واسش حرف بزنه و اونم باهات احساس همدلی کنه...با تصور قیافه غمگین مهناز خانوم که حتما هم سعی داره بهم دلداری بده سرمو بلند کردم و خواستم لبخندی بهش بزنم که دیدم مهناز خانوم اخم کرده و با حرص نفس میکشه ...نگران شدم و فوری از جام بلند شدم و دستمو گذاشتم روی پیشونیش که باسرعت دستمو پس زد...طوری که احساس کردم نکنه مریضی واگیری داشته باشم ...فوری پرسیدم :مهناز خانوم جون چیشده ...جاییتون درد می ... هنوز حرفم تموم نشده بود که با صدای بلند گفت :برو بیرون...

دهنم از تعجب باز مونده بود ...میترسیدم نکنه بلایی سرش اومده باشه ...نه من نمیرم بیرون ...حتما حالش بده...من مهناز خانومو دوست دارم ...تنهانش نمیزارم ..اون کلی به درودلای من گوش داده و من اروم شدم....

یه قدمی که رفته بودم عقبو اومدم جلو و خواستم بگم :اگه ناراحت شدید بخشیدو اگه میخاین برم پرستارو صدا کنم که با شنیدن چیزی که میگفت گوشام سوت کشید و چشمام هم فقط تار میدید....

-بهت یبار گفتم برو بیرون دختره ی نحس...آشغال..قصدت از اومدن به زندگیم چی بوده ها...هه..خودت میگی اینقدر اتفاق افتاده بعد میگی بخدا من نحس نیستم ..من بی گناهم ...برو گم شو از جلوی چشم ...به چه حقی پاتو اینجا گذاشتی..باید از اول بهم میگفتی که نحسی...حتما قصدت تور کردن وحیدو و مال و اموال ما بوده...واقعا که برات متاسفم ...د برو بیرون دیگه نحس...میخواهی زندگیمو تباه کنی....برو تا نحسیت همه جارو به اتیش نکشونده.... ..پر شدن اشک توی چشمامو حس کردم ..انگار که وزنه به پاهام بسته بودن ...سرم گیج میرفت...خواستم حرف بزنم ولی حتی توان حرکت دادن دهنمو هم نداشتم ...مثل مجسمه

خشک شده بودم و تمام افکاری که درباره مهناز خانوم داشتم از فکرم رد میشدن... راه افتادم سمت در و خواستم از دیوار بگیرم که نیفتم که بلندگفت: دست نزن به دیوای... فقط گمشو بیرون بی عرزه

دستم آوردم پایین و از در خارج شدم... رفتم سمت اتاق بابا... توی سالن نشستم و تا میتونستم گریه کردم... اینقدر گریه کردم که حس کردم دیگه چشم داره از حدقه در میاد... با تمام وجودم از زندگی متنفر بودم... هرکی از کنارم رد میشد با ترحم به هق هقم نگاه میکرد... با احساس سایه ای سرمو بلند کردم که عرفانو دیدم که بهم نگاه میکنه

سرمو بلند کردم و عرفان رو دیدم که بهم نگاه میکنه... بلند شدم و محکم بغلش کردم... عرفان چیزی نپرسید... شاید چون گریه کردنام عادی بود... شاید... نمیدونم... دلم خیلی گرفته بود... احساس خستگی هم خیلی بهم فشار میاورد... به عرفان گفتم که منو ببره خونه تا برم حموم و لباسام رو هم عوض کنم... شاید یه خورده سرحال بیام... عرفان هم با موتور دوستش که ازش قرض گرفته بود منو رسوند خونه و خودش هم رفت و قرار شد دوسه ساعت بعد بیاد دنبالم... پامو که تو خونه گذاشتم دوباره گریه گرفت... بدون اینکه کار دیگه ای کنم رفتم سمت حموم... جریان اب گرم رو که روی پوستم احساس کردم آرامش بهم دست داد... اما بغضم اجازه آرامش بیشتر و نداد و زدم زیر گریه... گریه کردم و اب اشکامو تو خودش گم کرد... خدا جونم... گناه من چیه اخه... مگه من چیکار کردم که اینطوری شد... من... من... فکر میکردم که مهناز خانوم خیلی خوبه و منو درک میکنه... پس... پس چرا اخه اینجوری کرد باهام... خدا جون... حتما به وحید هم میگه... اونوقت اونم از من بدش میاد... آگه اون از من بدش بیاد... من چیکار... از دست خودم و اشکام حرصم گرفت... تا کی باید اینقدر ضعیف باشی... ها... تا کییی... به خودت بیا دیگه... مگه وحید چیکارست... واسه چی باید از تو بدش بیاد... اصلا بدش بیا... اد... تورو سننه... مگه کیهههه... ها... روانی مگه اون کیه... یکمی به فکر خودت باااش... داری نابووود میشی... هرچی دم دست بودو پرت میکردم سمت دیوار حموم و سعی میکردم که خودمو خالی کنم... بدجوری از دست خودم عصبانی بودم... یه هو فکر خودکشی به سرم زد... فکر اینکه بمیرم و خودمو راحت کنم از این زندگی... ولی دوباره حرصم گرفت و یه سیلی به خودم زدم... واسه چی اشغال ها... میخوای تسلیم شییییی... میخوای نشون بدی که ضعیفی... نکنه خودتم باور کردی که

نحسی ها!.. بعد از اینکه احساس کردم اب یخ شده و دارم از سرما میلرزم اومدم بیرون... ..دیگه
نمیزارم کسی بهم بگه نحس...دیگه از خودم هیچ ضعیفی نشون نمیدم...من..دیگه اون مشکین
قبل نمیشم...هه...رفتم جلوی آینه اتاقم و به خودم نگاهی انداختم...

چشمام دیگه اون چشمای همیشگی غمگین نبود..احساس میکردم چشمام قشنگ تر شده
...درشت تر شده...میشد حس خشم و انتقام از تموم دنیارو توشون دید...آره...میخواوم از تموم
دنیا انتقام بگیرم...انتقام هیفده سال زجر کشیدنو...با قوی بودنم ازشون انتقام میگیرم..بزار دنیا
بفهمه که نمیتونه منو له کنه...با پیشرفتم بهش نشون میدم...کاری میکنم همه جلوم زانو بزَن...

موهای کوتاهمو مرتب کردم و بعد هم رفتم سراغ لباس پوشیدن...سرجمع سه تا مانتو داشتم
...یدونه مشکی که تازه تر از اونیکیا بود...یه دونه مانتوی سبز لجنی که مال سه سال پیشه و یه
دونه هم مانتوی مدرسه...مانتو سبز رو که الان درآورده بودم و کثیف بود...مانتوی مشکیمو
پوشیدمو بعد هم شلوار مشکی تنگی که چون مال چند سال پیش بود تنگ شده بودو پوشیدم
...بعد هم مقنعه مشکیمو گذاشتم و با تلاش فراوون یه خورده از موهامو ریختم روی صورتم...یه
هو با یاد یه چیزی چشمم برق زدو با سرعت رفتم سمت کوله پشتیم و بعد از کلی زیرو رو کردنش
رژ لب کوچولویی که نورا بهم داده بودو پیدا کردم...رفتم جلوی آینه و یه خورده ازش زدم به
لبام...از دیدن خودم تو آینه خندم گرفت...اصلا راحت نیستم...حس میکنم شبیه دلکا
شدم...فوری یه دستمال برداشتمو تمیزش کردم...ولی یه خورده ردش موند ینی کاملا پاک
نشد...اشکال نداره...همینجوریم کلی تغییر کردم...با حس صدای در رفتم تو هال و عرفان رو
دیدم که اومد تو...اول یه خورده سرشو کج کرد و نگام کرد...ولی بعد زد زیر خنده...ناراحت
شدم و سرمو انداختم پایین ولی دیدم یه هو عرفان منو بغل کرده و همچنان ریز میخنده...یع
مشت زدم بهش که بالاخره خندشو قطع کرد و پیشونیمو بوسید...با اخم بهش نگاه کردم و گفتم
ها؟! چرا میخندی؟

سرشو تکون دادو گفت:هیچی...قربون اجی خوشگلم برم ...

لپام گل انداخت و سرمو دوباره انداختم پایین که دوباره خندید و یه پس گردنی بهم زد و گفت: بدو دختر دیر شد بابا تنهاست...رفتم تو اتاقم و کوله مو برداشتم و دویدم بیرون و پریدم پشت موتورعرفان هم سریع گازشو گرفت به سمت بیمارستانااا...توی راه کلی خندیدیم ...حسابی خوش گذشت بهم..جلوی در بیمارستان پیاده شدم و با عرفان خداحافظی کردم و اون هم رفت سر کار ...

از ورودی بیمارستان رفتم تو و داخل سالن سرد و سفید رنگ بیمارستان شدمدوباره بوی الکل خورد به مشامم....لبخندی زدم و همینطور که راه میرفتم یه هو دیدم یکی جلومو گرفت ...اب دهنمو قورت دادم و به وحید نگاه کردم ...اه ..دوباره قلبم یه جوری شد ...الانه که گریم بگیره ...نه نه ...اخمامو توهم کردم و با اعتراض گفتم :چه خبر تونه آقای محترم ؟...ابروهاشو برد بالا و گفت :دعواهم بلدی؟!..اخمشو نگاه ...نفسمو دادم بیرون و خواستم از کنارش رد شم که دوباره جلومو گرفت ..شاید میخواد حرفای مامانشو تکرار کنه ...اره دیگه حتما همینطوره ...هه ...خواستم دوباره چیزی بگم که

که گفت :مشکین...صبر کن ..کارت دارم ...اخمام باز شد و نگاش کردم ...خندید و گفت :راستش...راستش میخوام بخاطر حرفای مامانم ازت معذرت بخوام ...همه چیزو برام تعریف کرد ...و هنوزم اون همین عقیده رو داره ولی من ...اعتقادی به این چیزا ندارم ...خواهش میکنم زیاد ناراحت نشو ...باشه؟!....

با چشمای گشاد شده از تعجب نگاش کردم که چشمکی زد و اروم گفت :خوشمل شدیا...وبعد سریع رفت ...اب دهنمو قورت دادم ...دویدم سمت دستشویی...نگاهی توی اینه به خودم انداختم...خدایا دارم خواب میبینم؟!...خندم گرفت ..از اینکه چقدر بدبختم...از اینکه برای اولین بار یکی بهم اینطوری گفته که خوشگل شدمو و اینقدر ذوق مرگ شدم..از اینکه خیلی زود دارم عاشق میشم ...ازاینکه از ایندم میترسم ..سرمو تکون دادم تا این فکر از سرم بره بیرون ...توی راهروی لخت و سرد دستشویی خنده ای از ته دل کردم که صدای یکی رو شنیدم که بهم گفت :خدا شفات بدعجلوی دهنمو گرفتم و ریز خندیدم و فوری پریدم بیرون ...پیش به سوی اتاق

بابا... با سرخوشی در اتاق بابا رو باز کردم که دیدم تخت خالیه... لبخندمو جمع کردم کمی اینور اونورو نگاه کردم... توی سالن رو گشتم... تا جلوی پرستاری رفتم... اتاقای بغلی رو هم یه نگاهی انداختم.. اما بابا نبود... جلوی ایستگاه پرستاری ایستادم...: خانوم... خانوم ببخشید ...

پرستاره: عزیزم الان وقت ندارم لطفا و رفت..... حیرون و سرگردون دوباره رفتم سراغ اتاق بابا... بینی کجا رفته بدون اینکه به کسی بگه... یه آقای رو دیدم که اونطرف راهرو روی صندلی های ابی رنگ نشسته.... جلو رفتم و پرسیدم: اقا ببخشید... شما خیلی وقته اینجا بید؟...

-بله... چندساعتی میشه چطور مگه؟..

-اقا شما بیمار اون اتاقه(و همزمان به در اتاق بابا اشاره کردم)رو ندیدید؟..

-همون اقاها که میگفتن تصادف کرده ...

-بله بله ...

-اون که چهل پنجاه دقیقه پیش مرد... اومدن بردنش سردخونه منتظر خانوادش... شما از بستگانشی؟..

.....

خنده ای کردم و گفتم: آقا شوخی نکن... چی دارید میگوید... یعنی چی که مرد....

-من با شما شوخی ندارم که دختر جان...

احساس کردم که یک سطل اب یخ روم ریختن.... صدای تپش قلبم رو میشنیدم.... اب دهنمو قورت دادم که صدای اون رو هم به وضوح شنیدم... انگار از دنیای بیرون از بدن خودم خارج شده بودم... لب های مرد تکون میخورد ولی من چیزی نمیشنیدم... خواستم حرف بزنم ولی لب هام از هم باز نشد... دوست داشتم فریاد بزنم... احساس میکردم که نوک انگشتم داره یخ میزنه... سرگیجه شدید گرفته بودم.... چشمام داشت میرفت رو هم... که یه هو با سیلی که بهم خورد تونستم نفس بکشم... فرید رو دیدم که قرمز شده... انگار تازه داشتم دنیای بیرونو حس

میکردم... عرفان سریع بغلم کرد و زد زیر گریه... ولی من همچنان بدون هیچ قطره اشکی و مثل یک مجسمه سنگی ایستاده بودم...

سه روز بعد...

مراسم کفن و دفن بابا انجام شد. و توی تمام این سه روز من حتی یک قطره اشک نریختم... چندتایی از فامیلا اومدن سر خاک و اکثرشون هم به من بی توجه بودن و یا بازهم سعی در زخم زبون زدن داشتند... ولی دیگه برای من مهم نبود... دیگه هیچی مهم نبود... بالاخره رفت و امدا تموم شد و تنها موندم... تنهای تنها... نشستم رو تختم و به دیوار روبه رو زل زدم... یعنی حالا چیکار کنیم...

..

..

..

دوماه

.

..

طی دوماه ماهی که گذشت مدرسه رو بیخیال شدم و اصلا نرفتم که حتی سر بزنم... مدیر مدرسه بارها بهم گفت که اگه نمیای لاقل بگو... کلی با فرید دعوا کردم و بالاخره راضیش کردم که دیگه مدرسه نرم... فرداهم میخوام برم که با مدیر مدرسه حرف بزنم و پروندمو بگیرم بیارم خونه... نشستم روی این اشپزخونه و به بخاری که از اب جوش روی گاز میومد بیرون خیره شدم... کم کم اشکم سرازیر شد... ینی واقعا دیگه نمیخوام برم مدرسه؟... اشکم به هق هق تبدیل شد... خدایا میبینی چیکارا که باهام نکردی... دیگه چه بلایی مونده که سرم نیاورده باشی ها... مگه من چیکار کردم... خدا جواب بده دیگه... خواستم از روی این پیام پایین که پام گیر کزد زیر خودم و

با صورت خوردم زمین...هه...مرسی بابت جوابت خداجون...بلند شدم و رفتم سراغ اب جوش...زیرشو خاموش کردم و چایی دم کردم که وقتی فرید اومد خستگیش در بره...نگاهی به ساعت انداختم...ساعت هشت شبه...فکر کنم براش کار پیش اومده که تا الان نیومده...وگرنه تا حالا اومده بود...قوری چایی رو گذاشتم روی بخاری که گرم بمونه...با دیدن گل های قوری لبخند زدم...فکر کن...با این قوری گلی...واسه همسر ایندم چایی بریزم...بعد اونم نگام کنه و بخنده و از چاییم تعریف کنه....-نشستم و تکیه دادم به پشتی-...فکر کن...الان روبه روم...عشقم نشسته بود...فکر کن وحید اینجا بود...چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم...خندیدمو به سقف نگاه کردم

-اخع خداجون...دردو بلا کم بود...عاشقی چی بود اخه...تا صبح شب بیداری و فکر کردن به عشق چی بود اخه...خدا جونم...تو دنیا دلم به دوتا چیز خوشه...داداشم...و...وحید...لااقل اونارو از من نگیر خدای مهربونم...چندساعتی گذشته بود و اینقدر از استرس ناخنامو جویده بودم که درد بدی تو دستام پیچیده بود...ساعتو نگاه کردم...دوازده و ربع...خدایا خودت رحم کن...قوری رو برداشتم که ببرمش اشپزخونه و چایی توشو که دیگه چیزی ازش نمونه رو بندازم دور که با صدای در فوری برگشتم و منتظر ورود فرید شدم...

نیومد...باترس رفتم تا دم در... اب دهنمو به سختی قورت دادم و در رو یکمی باز کردم که یه هو جیغ بلندی کشیدم و قوری از دستم افتاد و صدتیکه شد و قلب تیکه تیکه ام بیشتر خورد شد...هیكل فرید که حالا لاغر لاغر شده بود خونی و کبود افتاده بود جلوی در..

_فریید... داداشی تو رو خدا پاشو... چی به روزت آوردن داداش من ...

-م...

میخواستم داد بزوم و کلمو به دیوار بکوبم...دست فریدو گرفتم تا بلندش کنم ولی زورم نمی رسید...تموم قدرتمو به کار بردم و نیمی از بدنشو بلند کردم کشیدمش داخل...خودش نمیتونست کاری کنع و این کارو سختتر میکرد...از ته. دل زجه میزدم و هق هقم سکوتو پر کرده بود و بلاخره کشیدمش داخل و خوابوندمش کنار پشتی...

-داداشی... فرید... تورو خدا، چشمتو باز کن... اخی چی شده اخی... فرید... خدایا، مگه من چندتا
داش دارم... خدایا مگه من کیو جز فرید دارم...

لباسای فریدو عوض کردم ز خماشو هم شستم... دستمو کشیدم روی زخم روی پیشونیش و یه
قطره اشک از چشم افتاد پایین... دستمو برداشتم و رفتم توی حموم که لباساشو بشورم... معلوم
نیست کدوم از خدا بی خبری اینکارو باهاش کرده.. اخی چرا اخی... داشتم جیب بلوزشو نگاه
میکردم که اگه چیزی هست خالی کنم که چشمم به یه چیزی افتاد... شبیه نمک... بسته کوچولو
رو گرفتم تو دستم و اوردمش نزدیک صورتم و دقیق تر نگاه کردم... چشممو بستم و از ته دل
دعا کردم همونچیزی نباشه که فکر میکردم... گذاشتمش اونطرف روی چهارپایه کوچولو و
مشغول شستن لباسای خونی و کثیف شدم... بعد از کلی ساییدن لباسارو برداشتم و وقتی از تمیز
بودنشون مطمئن شدم برشون داشتم که بپریم حیاطو بندازمشون روی بند تا خشک شن.. داشتم
از جلوی فرید رد میشدم که یه چشماشو باز کرد و با دیدن لباسا داد زد

-کجا میبری شون

-دا.. داداش.. شستمشون.. دارم میبرم بیرون تا

منتظر ادامه حرفم نشدو به سختی بلند شد و اومد سمت لباساش... یه پاش میلنگید ولی توجهی
بهش نداشت... کل لباسارو زیرو رو کرد و مدام زیر لب میگفت: کجاست.. کجاست...

وقتی هیچی پیدا نکرد با فریاد گفت

-چیکارش کردیی

-چی رو داداش..

-میگم چیکارش کردی اشغال...

گریه گرفته بود اولین باری بود که داداشم بهم حرف بد میزد... لبم لرزید و بغضمو قورت دادم...

نفس عمیقی کشیدو کلافه دستشو کرد توی موهاش و رفت سمت حموم... تند تند رفتم
دنبالش... در حمومو با لگد باز کردو چشمشو توی کل حموم چرخوند... چشمش که به اون بسته

روی چهارپایه افتاد نفسشو محکم داد بیرون و رفت سمتش و برداشتش و گرفت توی مشتش و به دیوار حموم تکیه داد و چشماشو بست ... کم کم از دیوار سر خورد و روی زمین نشست و دست مشت شدشو آورد بالا و بازش کرد و بهش نگاه کرد ... صورتش جمع شد و کم کم صدای هق هقش توی فضای حموم پیچید و پخش شد ... رفتم کنارشو با سعی زیادی که در نگه داشتن گریم داشتم کنارش زانو زدم و دستمو بردم سمت اون بسته موادی که تو دستش بود که دستشو محکم کشید اونور... اشکام ریختو سرمو تکون دادم و گفتم: توروخدا بگو که تو با این لعنتی کاری نداری... بگو که مال تو نیست فرید...

هق هقش شدت گرفتو داد زد: برو بیروووووون...

بلند شدم و رفتم توی اتاقمو زدم زیر گریه... ینی فرید معتاد شده؟!...

چشممو که باز کردم صبح شده بود ... چشمم تار میدید و سرم هم گیج میرفت... فکر کنم بخاطر گریه های دیشبمه... بلند شدمو رفتم جلوی آینه... چشمم باد کرده بود و قرمز شده بود... دستی بهشون کشیدمو نفسی کشیدم... رفتم سمت اشپزخونه که دیدم همه چی به هم ریختست... روی گاز اشپزخونه هم کثیف بودو یه گوشه ای از فرش اشپزخونه هم سوخته بود ... دستمو بردم بالا و محکم کوبیدم تو سرم و روی دوزانو نشستم ... بدبخت شدم. بیچاره شدم... چرا مواظب داداشم نبودم... ای خدا چرا اینطوری شد ... حالا من چیکار کنم اخه ... من چیکار کنم... چشمم دیگه خیلی درد میکرد... بلندشدم و مشغول تمیز کردن خونه شدم و همونطور زیر لب اهنگی میخوندمو اروم گریه میکردم

(بگو سرگرم چی بودی که اینقدر ساکتو سردی .. خودت ارامشم بودی... خودت دلواپسم کردی...)... فرید تو تنها ارامشم بودی... چطور اینکارو کردی فرید... (ته قلبت هنوز باید یه احساسی به من باشه ... چقدر باید بمونم تا یکی مثل تو پیدا شه... تورووو روزگار من بی تو روزای شادی نیست .. تو دنیای منی اما به دنیا اعتمادی نیست .. تورووو روزگار من بی تو روزای شادی نیست.. تو دنیای منی اما به دنیا اعتمادی نیست...) گریم شدت گرفت و فقط خودم میفهمیدم که چی میکشم از درد ... (سلام ای ناله بارون .. سلام ای چشمای گریون ... سلام روزای تلخ من .. هنوزم دوستش دارم ... سلام ای بغض تو سینه سلام ای آه آینه ... سلام شبهای دل کندن ... هنوزم

دوستش دارم..نمیدونی تو این روزا چقد حالم پریشونه ..دلم با رفتنت تنگو دلم با بودنت خونه ..خراب حال من بی تو نمیتونم ک بهتر شم ..تو دستای تو گل کردم بزار با گریه پرپر شم..یه بی نشونم تو این خزون ..یه بی نشونم تو این خزون ..منو از خودت بدون ..یه بی نشونم تو این خزون ..یه بی قرارم یه نیمه جون ...سلام ای ناله بارون ...سلام ای...صدای در اومد ..برگشتم و با دیدن فرید گفتم ..سلام...

فرید خندید وگفت :سلام ای خواهر خوشگل...

تو چشمای فرید نگاه کردم و همزمان که چشم دوباره پر میشد لبخندی زدم و یه چیزی به اسم بغضو قورت دادم که باعث شد قلبم درد بگیره...

فرید:چی شده اجی؟

-الزایمر داری!

اخماشو تو هم کردو گنگ بهم نگاه کرد ...لبمو گاز گرفتم و سعی کردم اشکی که تو چشم جمع شده رو پس بزنم ...داداشم داره پر پر میشه ..داداشم میخواد خودشو نابود کنه ..اونوقت میپرسه چی شده ...واسه اینکه ناراحت نشه...هه...ینی کمتر ناراحت شه گفتم

-بابا...

اخماشو باز کرد و با قیافه ای گرفته بغلم کرد....

.. دو هفته بعد...

فرید هرروز لاغر تر میشدو بداخلاق تر از همیشه بود ...شبا دیر میومد خونه ...توی این دو هفته یک بار دیگه هم فریدو عاشو لاش جلوی در پیدا کردم که ایندفعه یه پسر دیگه هم باهاش بودو بهم با لحن تهدیدی گفت :ببین ...به این آق پسر بگو اگه یه بار دیگه هم بخواد مارو گول بزنه و

جنس کش بره ...عوض زخمی و کبود شدش...جنازشو میبینی ...فرید واسه پول جور کردن از هیچی دریغ نمی کرد ...تلویزیونو فروخته بود و فعلا پول داشت...پس دیگه خیالش راحت بودو باهام کاری نداشت ...رفتم جلوی آینه ...زیر چشممو که کبود شده بودک که دیدم از گریه کردن پشیمون شدم...کار فرید بود ...هه...وقتی بهش گفتم چرا اینکارو میکنی بدون هیچ حرفی فقط افتاد به جونمو به بار کتکم گرفت ...ولی من بازم بیخیال نمیشم ...اینقدر بهش میگم که بالاخره دست از این کار برداره ...مجبورش میکنم که ترک کنه ...فرید اومد خونه ...رفتم و براش ناهار گذاشتم...قاشقو گرفته بود تو دستش و داشت غذا میخورد که یه هو قاشق از دستش افتاد...چشمام گشاد شدو نگاش کردم که دیدم چشماش تقریبا روی همه و داره چرت میزنه...دستمو بردم سمت بازوشو و تکونش دادم که از خواب پریدو فریاد زدو بازوشو محکم گرفت و دندوناشو روی هم فشار داد...گریم گرفته بود...

-داداش چی شده...

فرید:گمشو از جلوی چشم مشکیین...

با گریه بلند شدم و رفتم توی اتاقم و از پشت در داشتم بهش نگاه میکردم که سرشو با دوتا دستاش فشار میدادو نفسای تند تند میکشید...بلند شد و استین اون بازویی رو که بهش دست زده بودمو داد بالا...زخمی بود و جای سرنگ هم روش دیده میشد...دستمو گذاشتم جلوی دهنمو رفتم روی تختم نشستمو زدم زیر گریه ...یه هو متوجه فرید شدم که اومد تو اتاقم...زانو زد جلوم و بهم نگاه کرد...نفسام بالا نمیومد...اشکمو با دستش پاک کرد و بعد پیشونیشو گذاشت روی زمین و شونه هاش از شدت گریه شروع کرد به لرزیدنسرشو بلند کرد و با فریاد گفت :لعنتی خودمم نمیخوام...خودمم نمیخوام بخدا نمیخوااااا...چرا نمیفهمی دیگه دست خودم نیست هااااا...نمی تونمممممممممم...دیگه برییدمممم...هق هق هر دو مون اتاقو پر کرده بود

-چرا نمیتونی داداش...تو داداش من بودی ...تو قوی ترین مرد دنیا بودی...چرا به این روز افتادی دادااش...تورو خدا تمومش کن..بخدا داغونم دادااش

شروع کرد به خودزنی و تمام تلاش من هم در این بود که جلوشو بگیرم....

چند روز بعد...

داشتم خونه رو مرتب می کردم لباس چرکای فریدو هم برداشته بودم که بشورمشون... دستمو کردم تو جیب شلوارش که یه کاغذ کوچولو باز کردم... روشو دیدم که با خط بدی نوشته شده بود:

وی اف ساقیه۰۹

وی وی هم شد اسم... خدایا ببین به چه روزی افتادیم... شماره رو انداختم تو جیب شلوار خودم و مشغول شستن لباسا شدم

بعد از اینکه فرید اومد خونه کلی دعوا کرد که کاغذی چیزی تو شلوارش ندیدم؟! که منم گفتم اصلا هیچی نبوده... بعد از اینکه از خونه زد بیرون چادر مشکی برداشتم و جوری سرم گذاشتمش که اصلا قابل تشخیص نباشم... و اروم راه افتادم دنبالش... رفتو رفت... منم همینطور دنبالش... فقط چشمام از زیر چادر معلوم بود... فرید رفت توی پارکو به طرف چراغای پارک رفت... دقیقا تا سیزدهمین چراغ رفت و زیرش ایستاد... چند دقیقه بعد پسری اومدو باهم دست دادن و فرید تز جیبش پولی در آورد و بهش داد که اونم چیزی رو توی دستش گذاشت... پسره همش اینطرف اونطرف نگاه میکرد و خیلی مشکوک بود... بعد هم پسره خیلی معمولی راه افتاد و داشت میومد سمت من که از پارک بره بیرون... چشمام از تعجب گرد شده بود... یعنی... یعنی چی اچه خدایا... این این اینجا چیکار میکنه... پاهام داشت میلرزید که صدای فریدو شنیدم که پسره رو صدا میکرد:

فرید: و حیییید... هووووی وی اف با توام

پسره برگشتو سرشو تکون داد که ینی چیه ...

فرید: دربارہ این کہ گفتی فرشیدو برو بچ دنبال یه جای مطمئن میگردن واس دوشنبه
شب...میخوام با علی خط خطی حرف بزنم...

ساقی: جا داری؟

فرید: آره ولی شرطم دارم

ساقی: باشه.. با خودش حرف بزن... شمارشو داری؟

فرید: نه ندارم

ساقی: خوب پس بیا اینم شمارشه...۰۹...

فرید: مرسی داداش دمت گرم ..

ساقی: نوکرم

پسره راه افتاد و داشت از در خارج میشد که نگاهش بهم افتاد... وحید... وحید چی به سرت اومده
وحید... وای... توجهی نکرد و رفت سوار موتور درب و داغونی شد و رفت ...

فرید و دیدم که به سمت پشت دستشویی ها میره ...

فوری راه افتادم سمت خونه و تقریبا با دو تموم راهو طی کردم که یه وقت فرید نفهمه که من
دنبالش بودم... رسیدم به خونه و درو محکم بستم از در سر خوردم روی زمین و خیره شدم به
دیوار روبه رو... خدایا... کافیه دیگه

خدایا... یعنی من چیکار کنم حالا؟... اخه چرا همه چی اینطوری شد... سرمو با دستام فشار داده
بودم و فکر میکردم... چیکار کنم؟.. چیکار کنم... چیکار کنم... اوففففف... بلند شدم و رفتم داخل
خونه و ولو شدم روی تخت..

وحید... مشکین من دوست دارم... و بخاطر تو... قول میدم که اینکارارو بزارم کنار.. قول میدم...

-وحید...عاشقتم وحید من...

وحید:منم همینطور

-داداشم چی

وحید:اونم دیگه نمیره سمت مواد خانومم...

لبخندی زدمو وحیدو تو اغوشم فشردم...

مامان:مشکیین

به سمت صدا برگشتم....

-ماماااان

مامان و بابا:سلاااام

-سلام...مامانی...بابایی دلم براتون تنگ شده بووود

بابا:ماهه همینطور عزیزم...فرید کو دخترم؟

-فرید؟...همینطرفاست...فک کنم توی اون گلا داره عکس میگیره...فریید...فریدد...داداشییی

فرید اومد سمتم و مامانو بابا رو بغل کرد...

فرید:مامان...مشکین نتونست مواظبم باشه...ولی من بهش بد کردم...من آیندشو تباه کردم
 مامان...من اشتباه کردم...کم کم فرید شروع کرد به گریه و هرچی گریه میکرد مثل شمع اب
 میشد روی زمین...کم کم دیگه کلا داشت اب میشد..مامانو باباو وحید هم شروع کردن به گریه و
 اب شدن...ولی وحید داشت میومد سمت من...کلی داد زدم و گریه کردم...جیغ زدم...ولی
 وحید با همون قیافه ترسناک داشت میومد سمتم و میگفت:نمی بخشمتتتتتت...

داد بلندی زدم و از خواب پریدم...به طرف دیوار زفتم و مشتای متوالی به دیوار کوبیدم...انقدر به
 دیوار مشت زدم و گریه کردم و زجه زدم که دیگه با احساس اینکه دستم کار نمیکنه افتادم روی

زمین...خدایا...کمکم کن...در اتاق باز شدو فرید هراسون اومد تو...انتظار داشتم بغلم کنه
...مثل همیشه..ارامشم باشه...ولی داد زد ...

فرید:چه مرگته روانی....

..-..

فرید:بنال دیگه

-هیچی داداش...

فرید:پس این دیوونه بازیات چیه ها

-بخشید

فرید:گمشو باو

درو محکم کوپید به هم و رفت...چشمام خیره موند به در...چشمام پر شد و کمکم لبم شروع کرد
به لرزیدن و دوباره صدای گریه های من بود که دل شب رو به لرزه در می آورد...

ساعت نزدیکای سه نصف شب بود ولی من خوابم نمیبرد...به هوای خوردن اب از اتاقم زدم بیرون
...رفتم توی اشپزخونه و یه لیوان برداشتم...کم مونده بود لیوان از دستم بیوفته ولی نگهش
داشتم و یه کمی اب خوردم...سر درد شدیدی داشتم...نفس عمیقی کشیدم و سرمو کج کردم و
گردنمو با دستم مالش میدادم که چشمم به گوشی فرید که روی اپن بود افتاد...اب دهنمو قورت
دادم و رفتم سمت گوشی...موهای تنم سیخ شده بود...تا بحال گوشی فریدو نگشته بودم...رمزشو
زدم...اه اشتباهه...دوباره زدم...اه..لعنتی...چشمامو بستمو فکر کردم که من فریدم...خب..حالا
دارم برای گوشیم رمز میزارم...اینجوری و...اها...باز شد...باز شد اخ جونمییی...لبخندمو جمع
کردم و با دستای لرزون رفتم تو قسمت پیام ها...وی اف...با وحید حرف زدههه...بازش کردم
...مال دورو ور ساعت یازده و نیم شبه....

فرید: داداش دمت گرم که هماهنگ کردی...

وحید: خواهش داداش ..یه زنگ زدن که این حرفارو نداره...دوشنبه شب مزاحم میشیم جبران میکنی برامون ...

فرید: مراحمید...منم کم چیزی نصیبم نمیشه..اونقدر هرویین ...تا دوماه دیگه هیچی نمیخوام

وحید: میگم خیالت مطمئنه که پلیسی چیزی شک نمیکنه دیگه...ببین...من از آقا معین و زیردستاشم دعوت کردم بیان اونجا...اگه یکی از ادماش لو برن بدبخت میشم...اون جزو بزرگترین قاچاقچی های مواده...گفته باشم...اگه چیزی بشه پای من گیره ...تا عمر دارم باید عذاب ببینم...
-خیالت تخته تخت...

-قربونت عزیزم...راستی به اندازه کافی اتاق داره اونجا؟

-نه..فقط یه اتاقه و اشپزخونه و یه پذیرایی...

-خیلی خوب پس جریان دخترا کنسله ..فقط اعضای هیئت مدیرع میان...یادت باشه ...این یه جلسه خیلی مهم و محرمانست...به کسی نباید چیزی بگی...به حامدم چیزی نگیا

-چشم...

-شب بخیر امید جان

-شب توهم بخیر

از پیامای بیرون اومدم و رفتم توی اتاقم...روی تخت نشستم و توی فکر فرو رفتم...امروز که شنبه بود...ینی پس فردا قراره چه اتفاقی بیوفته...فرید میخواد کلی ادم خلافکار بریزه تو خونه ما؟...اونکفت پای وحید گیره...؟!..چرا وحید به فرید گفت امید...خدایا چرا هیچی نمیفهمم....

صبح که شد داشتم از ترس سکنه میکردم...ینی امشب اینجا قراره چی بشه...باصدای در از جام پریدم...فرید اومد تو...چشام گنده شده بود و بهش نگاه میکردم....

-مشکین...ببین ...چجوری بهت بگم...راستش ..یه چیزی هست ..که باید بهت بگم و ازت انتظار دارم که کمکم کنی و به هیچکی هم هیچی نگیی...باشه؟..

-ینی...چی

فرید:..اوقف...ینی باید بین خودمون بمونه...

سرمو تند تند به بالا و پایین تکون دادم و چشمامو به هم کوبیدم...چاره ای نداشتم...داشتم از فضولی میمردم دیگه...

فرید:خب...ببین..امشب..امشب یه سری ادم...حدودا ...سی تا چهل نفر مهمون داریم...و این مهمونا...(نفسشو با فشار داد بیرون و ادامه داد)...یه ادمایی هستن که...خوب...

-خلافکارن..؟

فرید:نه..مشکین..اینجوریام نیست...خوب..اره ..اره خلافکارن ..خلافکارای خیلی بزرگ...امشبم...صبر کن ببینم...تو از کجا فهمیدی...

-هه...حدس زدم داداش خوشگلم...حدس زدم چرا داداش من...فرید من ...به این روز افتاده ...

فرید:مشکییین...هرچی هیچی بهت نمیگم...باور کن همه اینا بخاطر اینه که زندگیمون خوب شه...اگه امشب که اونا میخوان بیان اینجا و جلسه محرمانه شون رو برپا کنن سردستشون...از من خوشش بیاد و منو هم به زیردستاش اضافه کنه دیگه باید پول هامون رو پارو کنیم مشکین...دیگه خوشبخت میشیم...

-کی از یه ادم معتاد خوشش میاد فرید...به خودت بیا ...کجاست اون فرید قبل...کجاست اون پسری که پاک بود...من از این خوشبخیا نمیخوام فرید...

با داغی که رو صورتم حس کردم صدام بریده شد... دستمو گذاشتم روی جای سیلی که خورده
بودم و اب دهنمو قورت دادم...

فرید: پاشو... با تو همیشه مثل ادم حرف زد... پاشو خونه رو تمیز کن... غروب که شد خودتم میری
توی اتاق و هروقت که صدات کردم میای بیرون... تاجیزی نگفته باشم هیچکاری نمی کنی
فهمیدی....

چند قدم رفت سمت درو دوباره برگشت: درضمن... من امیدم... نه فرید... فهمیدی؟...

- پس خودتم از کارات عذاب وجدان داری که حاضر نیستی با اسم خودت کثافت کاری کنی...

چندتا نفس خشمگین کشید و خواست بیاد سمتم و دوباره مسخواست بزنتم که دستاشو مشت
کرد و درو کوبید و رفت... دستمو کشیدم به موهام که حالا تا گردنم میرسید... باید یه کاری کنم... یه
کاری که همه اون خلافکارا به سزای اعمالشون برسند... اره... ولی... قبلش باید یکمی صبر
کنم... نباید با عجله کاری بکنم... رفتم توی دستشویی و به صورتم اب پاشیدم... توی صورتم دقیق
شدم... داشت حالت دخترونه پیدا میکرد و این به خاطر موهام بود... آگه موهام هرچی کوتاه تر باشه
... بیشتر شبیه پسرا میشم... اها... فهمیدم... خودشه... لبخندی به خودم زدم و مشغول
شدم... برگشتم سمت اینه و با دیدن خودم لبخندی زدم و یه تای ابرومو دادم بالا... چططوری
دادااااش... نه اینجوری نمیشه... صدامو کمی کلفت تر کردم و دوباره امتحان کردم... چطوری
داوش... خندیدم و گفتم: عاولی... دوباره خندیدم و رفتم و مشغول تمیز کردن خونه و فکر کردن
به نقشم شدم... هه هه... بعد از اینکه کارم تموم شد رفتم سراغ لباسای فرید... یکی از شلواراشو که
طرح تک اوری داشتو پوشیدم... کهنه بود... ولی خوب... یکی از بلوزاشم پوشیدم که دیدم نهههه
خیر... خیلی ضایعه... درش اوردم و رفتم تو اتاقم... یه روسری برداشتم و خیلی سفت بستمش دور
قفسه سینم تا برجستگی معلوم نباشه... دوباره پیرهنه رو که یه خورده گشاد و رنگشم مشکی
بود پوشیدم... رفتم جلوی اینه و دوباره ابرومو دادم بالا ک گفتم: چطوری داوش... ایندفعه
میخواستم دوباره از موفقیت چشم گیرم بخندم که یه جوری شدم... دستمو بردم سمت اینه و
نرسیدع بهش نگهش داشتم... دستمو انداختم پایین و به فرش زل زدم... یه قطره اشک از چشمام
افتاد پایینو سرمو که بلند کردم دیدم چشمام قرمز شده... اخم کردم و از جلوی اینه رفتم

کنار...رفتم توی پذیرایی و داشتم دور خودم میچرخیدم و خونه رو چک میکردم...روبه اشپزخونه ایستاده بودم و همه جارو نگاه میکردم که یه هو صدای فریدو شنیدم که میگفت: تو کی هستی؟...

ابروهامو دادم بالا و برنگشتم سمتش...لبخندی زدم...دوباره پرسید:..گفتم تو کی هستی هوی با اجازه کی اومدی تو خونه ما...مشکیین...مشکین کجایی ابجی؟...

برگشتم سمتش که یه هو چشماش گرد شد...

فرید:مشکین...خودتی؟...این دیگه چه سرو وضعیه...

-راستش داداش...من ...

فرید:من بهت گفتم خونه رو تمیز کنی نه اینکه این مسخره بازیرو در بیاری...برو یه لباس درستو حسابی بپوش...امشب پذیرایی با توعه...این مسخره بازی چیه...

وحالا وقتش بود که دیالوگی که از صبح داشتم تمرین میکردمو بگم....

قیافه مظلومی گرفتم و سرمو انداختم پایین و شروع کردم...

-داداش...خب...آخه...چجوری بگم..من یه...دخترم...اونطوریم که تو گفتی..امشب کلی مرد میاد..اینجا و...خوب...درست نیست که یه دختر...اینجا...باشه..و..خوب..چجوری بگم..آخه...اصن برای من خوب نیست و بخاطر همین خودمو شبیه پسرا کردم که بتونم راحت باشم....فرید اخم کردولی بعدش اروم گفت:باشه..خوب کردی.

کسی میخونه ایا رمانمو؟...بخدا خیلی ناامیدشدم...چندبارم خواستم حذف کنم...بابا حداقل یه اعلام حضوری چیزی...خیلی خوشحال میشم که یکمی نظر بدید لطفا...

با نزدیک شدن به شب ترس منم بیشتر میشد ولی چاره ای نیست و اگه زمان نگه داشتنی بود تا حالا خیلی مشکلا درست میشد... افکارمو پس زدم و دقیق شدم روی صدای فرید که داشت با یکی حرف میزد... از لای در نگاه کردم.. وحید بود... خیلیم عجله داشت و مدام از ترافیکو خرابی ماشین مینالید... با کمک فرید کلی وسایلو میزو اینجور چیزارو آوردن توی خونه... یه پسر دیگه هم بود که بزرگتر از وحید میزد... حدودا بیستو یک اینا... نفس عمیق کشیدمو درو باز کردم گ.. باید به خودم جرعت بدم... پامو از اتاق بیرون گذاشتم و رفتمو پایه یکی از میزارو کشیدم اینطرف تر و مثلا جابه جاش کردم... وحید نگاهمی بهم انداخت و دوباره مشغول کارش شد که در عرض دو ثانیه دوباره سرشو بالا آورد و با تعجب بهم نگاه کرد... لبخند دندون نمایی بهش زدم.. بلند شد و با صدای بلندی گفت: تو دیگه کی هستی؟... هل شدم و بلند شدمو صدامو کلفت کردم و گفتم: مهدی.. پسر عموی فریدم...

وحید: فرید... بیا اینجا بینم این پسره چی میگه؟

فرید اومدو با دیدن من یه خورده یه جوری شد ولی خودشو نباختو گفت: پسر عمومه... مهدی... بچه کاری ای هستش... اوردمش که بهمون کمک کنه ...

اون یکی پسره که با وحید اومده بود: مورد اعتماد آق فرید؟... کار دستمون نده!...

فرید: نه بابا!... خودش یه پا استادیه واس خودش...

فرشید: ععع... اهل دله؟...

-چه جوووور...

وحید: چی میزنی داداش...

-هرچی عشقم بکشه...

وحید: ایول ازت خوشم اومد... ولی ببین بچه... جلوی این کله گنده هایی که امشب میان نباس اینطوری زبون درازی کنی خوب؟...

سرمو تکون دادم و بهش خیره شدم... کاش میدونست چقدر دوستش دارم... اصلا چرا دوستش دارم... اوففف... ..

بچه ها شرمنده اگه کوتاه شد چون تو عروسی هستی و بیشتر ازین نمیتونستم تمرکز کنم و بنویسم... ایشالله بعد جبران میکنم

...

بالاخره همه اومدن و کم کم خونه پر از ادم شد... واو... اینقدر خلافاکار یه جا... خیلی با وحید جور شده بودم و باهم حرف میزدیم و خیلی با من درباره امشب و تمام مهمونا حرف زد... همه نشسته بودیم که یه هو در باز شد و یه آقای هیکلی با کتو شلوار سفید و سه نفر با کت شلوار مشکی پشتش اومدن تو... همه از جاشون بلند شدن و منم به طبیعت از اونا بلند شدم و بهشون نگاه کردم... دونفر از جاشون بلند شدن و اون اقا که سفید پوشیده بود نشست جای اون دونفر و سه تا بادیگارد داشم ایستادن پشتش...

وحید: پاشو... پاشو برو چهارتا چایی بریز واس اقا معین.. بیار

سرمو تکون دادم و سری رفتم اشپزخونه و چهارتا چایی ریختم و رفتم طرف آقای سفید پوش که همون اقا معین بود... وحید هم داشت دستشو بوس میکرد و سلام احوالپرسی میکرد... مرده هم با غرور شکمشو داده بود جلو و یه ابروشو هم داده بود بالا و به وحید نگاه میکرد و لبخند میزد... اروم رفتم جلو و چایی رو گرفتم جلوشو با سعی که در تغییر صدام داشتم گفتم: بفرمایید آقا..

معین: ... طیب... ..

یکی از اون بادیگاردا: جانم آقا...

- بفرما چایی... ..

طیب: چشم آقا...

بادیگارده یکی از چایی هارو برداشتو همه شو یه سره بالا کشید... این ادمه عایااااا... یا خودا... چایی به این داغیو همونجوری خورد...

طیب: حله اقا

سینی رو گرفتم جلوی معینو معین لبخندی زد که یکی از دندوناش که طلائی بود معلوم شدو بعد دستشو آورد بالا و یکی از چایی هارو برداشت و منم چشمم خیره موند روی انگشترای گندش... کلا دهنم از تعجب باز بود ولی به روی خودم نمی اوردم ...

معین: دستت درد نکنه اقا پسر..

-وظیفه بود اقا ..

فرید چشم غره ای بهم رفتو گفت: آقا معین معرفی میکنم: مخلص شما پسر عموم مهدی...

بعد از یه خورده صحبت کردن منو وحیدو و فرید رفتیم اون سمت چون بهمون گفتن که میخوان درباره چیز خیلی مهمو محرمانه ای سه نفری... (آقا معین و یه زنه که موهای شرابی و چشمای سبز داشت و یه اقای دیگه که مسن تر بود) حرف بزنن... نشستیم دور هم و وحید شروع کرد به حرف زدن: این خانومه اسمش ارزوعه... سردسته یکی از باندای بزرگ قاچاق آدم..

و اون دوتا یکی اسمش اقا معینه و اون یکی که مسن تره هم رستم خانه... اونا تو کار موادن... امشبم اومدن تا درباره یه کار مشترک که چندوقت پیش دربارش برنامه ریزی کردنو همین فردا پس فرداهم قراره که اجرا بشه آخرین حرفاشونو بزنن... اگه این کار انجام بشه کلی پول میرسه بهشون... نزدیکای چندصد میلیارد... اینا داشتن دنبال یه جای مطمئن میگشتن که جلسه شونو اونجا برگزار کنن و جایی باشه که کسی شک نکنه... به محسن خان که یکی از زیر دستاشونه و تقریباً از بزرگای ما ینی منو امیده گفته بودن... اونم که به ما گفت وامیدم اینجارو پیشهاد داده... ولی چون پسرعموت امید تازه کار بودو زیاد نمی تونستن بهش اعتماد کنن که من ضمانتشو کردم و گفتم که ادم مورد اعتمادیه...

فرید(امید):لطف داری عزیزم...

-خواهش میکنم...ولی خو...هرچی بهت برسه رو شریک هستیم مگه نع؟..چون من خیلی در
خطرم..نمیشه که بی پاداش بمونم...امشب هرچی که بشه پای من گیره...زیردستای اقامعین زنده
زنده چالم میکنن....

فرید:خیالت تخت عزیزم...

یکی از اون بادیگاردا سمت من :هوی پسر....بیا اینجا ببینم..

اب دهنمو قورت دادم و بلند شدم و رفتم سمت اون سه نفر..

-بله اقا...

ارزو:چه اقا پسر خوشگلی...

و بعدهم خندید و دستشو کرد لای موهای شرابی کوتاهش و بهشون حالت داد و بعد با ناخنای
بلند و قرمزش اشاره کرد که برم سمتش...حرکت قطره سرد عرق رو روی کمرم حس
میکردم...رفتم جلو که یه ساک آورد بالا و گفت:بیا و با اینا از همه پذیرایی کن ...

ساک دستی رو از دستش گرفتم و چشمی گفتم و سریع رفتم سمت اشپزخونه...یه ساک پر از
شرابای مختلف بود...هفت هشت تایی میشدن...نمیتونستم بازشون کنم...وحیدو صدا کردم که
بیاد و بازشون کنه...به همه یه گیلای دادیم باهم و بعد چراغارو خاموش کردن و سیستم روشن
کردن و همه مشغول رقص شدن....اهنگه هم رو مخ بود حالا ...

نشسته بودم یه جا و به این فکر میکردم که چیکار میتونم بکنم برای خودم...برای فرید...برای
کشورم...اگه اینا امشب حرفاشونو تموم کنن و همه چی تموم شه ...معلوم نیست چون چندتا
جوون ایرانی به خطر بیفته...نفس عمیقی کشیدمو سرمو گرفتم تو دستام...بسه مشکین...غصه
خودت کمت بود...غصه داداشت کمت بود ...غصه کل ایرانم میخوای بخوری؟...پاشو بابا به خودت
بیا ...توام میتونی یکی از اینا باشی و واسه خودت کیف دنیا رو بکنی....با وجدانم در جنگ بودم
که حضور کسی رو کنارم حس کردم ...سرمو که بلند کردم وحیدو دیدم....نشست کنارم و خیره

شد بهم... احساس خجالت کردم... با چشم دنبال فرید گشتم که کنار معین دیدمش... باهش گرم گرفته بود... معلوم بود داره تمام تلاششو میکنه که ازش خوشش بیاد... دوباره به وحید نگاهی انداختم و خندیدم و گفتم: ها!... ادم ندیدی؟...

وحید: چرا دیدم... ولی شجاع مثل تو نه ...

یه لحظه انگار یه چیزی تو قلبم فرو ریخت... نکنه فهمیده باشه من... من... ووووییی... با تلاش ضایعی که در نشون دادن خونسردیم داشتیم گفتم: شجاع...؟!.. چطور مگه؟

وحید پوزخندی زد و گفت: نمیدونم... شاید خودت بهتر بدونی!

مصنوعی خندیدم و گفتم: من نادون

وحید: چرا خودتو به اون راه میزنی اق مهدی!...

-درست حرف بزن بینم وحید چی داری میگی

وحید: فکر کردی من نفهمیدم که تو مشکینی؟

چشمامو بستمو اب دهنمو قورت دادم... نفسمو محکم دادم بیرون و با اخم خیره شدم تو چشماش...

-اونجوری نگام نکن. بهم حق بده چهره کسی که باعث شد مادرم بمیره رو یادم نره ...

چشمام گشاد شد... منم حالا گفتم میگه چهره کسی که دوسش دارم ...

-ینی چی؟...

وحید: درسته که من به نحس بودن اعتقادی ندارم و به نظرم تو نحس نیستی... ولی بعد از چند روز از رفتنت مادرم مرد... و من تو رو باعث میدونم... چون تو باعث شدی که به قلبش فشار بیاد... تو باعث شدی که با مرور خاطرات گذشته بیشتر ناراحت شه...

-چی داری میگی و حیید... تو خودت از من خواستی که برم با مادرت حرف بزنم... تو ازم خواستی که اروم کنمممم... حالا داری منو مقصر میدونییی؟...

دست خودم نبود... اشکام داشت میریخت... این دیگه بی انصافی بووود...

وحید: به هر حال چیزیه که گذشته... و درد من با گریه های الان تو درست نمیشه... راستش.. یه چیز دیگه رو هم میخواستم بهت بگم...

-لابد میخوای بگی باعث معتاد شدنتم منم!...

وحید خندید و گفت: اروم دختر خوب... نه... میخواستم عکس دوست دخترم رو بهت نشون بدم... کسی که تو باعث شدی من بهش برسم...

گیج نگاهشو کردم که گوشه شو در آورد و از توی لیست مخاطبانش عکس یه دختر و بهم نشون داد...

وحید: اینهاش...

گوشی رو گرفتم و چشمم خیره موند روی عکسو اسمی که باهاش ذخیره شده بود... عشقم...

چشمم پراز اشک شد و کم کم عکس نورا جلوی چشمم تار شد... نورایی که فکر میکردم دوستمه... با کسی که عاشقمم... خدایا چطور تحمل کنم که عشقم به دوستم بگه عشقم... گوشی رو دادم دستش... ببخندی زدم که باعث شد اشکام از دو گوشه چشمم بیفتن پایین ولی همچنان لبخند از صورتم حذف نمیکردم و داشتم توی چشمش نگاه میکردم... چشمایی که هر شب خوابشونو میدیدم... من به چشاش نگاه میکردم و اونم حرف میزد..

وحید: اون روز که مادرم مرد خیلی عصبانی بودم به این اطمینان رسیدم که نحسی تو مارو گرفته... ادرسی از خونت نداشتم... صبح که شد اومدم دم مدرسه و منتظر بودم که بیای مدرسه و تو راه بینمت که دوستت... نورا رو دیدم که تنهاست.. رفتم جلو شو گرفتم و تا خواستم ازش بپرسم که تو کجایی یه هو توی چشاش چیزی دیدم که کاملا از اختیار خارج شدم... نمیدونم چی تو چشاش دیدم که چشمش شد دنیای من... دیگه بحث راجب تورو فراموش کردم فقط روزا به

عشق اون میرفتم مدرسه ..تا اینکه باهام دوست شد و الانم خیلی وقته باهمیم و عاشق هم...راجب توهم باهش حرف زدمو اونم منو متقاعد کرد که نحس بودن تو یه چیز خرافیه ...و اگرم الان ازت ناراحت نیستم و نحسی تورو دلیل مرگ مامانم نمیدونم عشقم نورااست...و راستی...بخاطر اون ..میخوام دیگه مواد مخدرو بزارم کنار و بعد ازینکه کار پیدا کردم ...برم خواستگاریو.....دیگه مال هم شیم البته بعد از امشب و بعد ازینکه یه پولی بیاد دستم تا بتونم یه کاری روبه راه کنم. ...مشکین من نورا رو مدیون توهستم ...

لبخندی زد و بعد پاشد رفت کنار بقیه ...

به رفتنش نگاه کردم ...دیگه تموم شد...عشقم رفت...اگه من بت پرست بودم اون بت من بود...اگه من عاشق بودم اون عشق من بود...خدایا...حالت چشماش از یاد من نمیره اونوقت...اونوقت از چشمای عشقش جلو من حرف میزنه...بلند زدم زیر خنده ...دیگه این زندگی خنده داشت ...خدا عجب فیلنامه ای نوشتی ..دمت گرم...خندیدم و خندیدم..کسی به خنده هام شک نمیکرد چون فکر میکردن حتما بخاطر شراب خوردن مستم ...ولی خبر نداشتن که من فقط خستم...خسته از زندگی کردن ...از همه تون متنفرم ...از همه متنفررررم...همینطور که داشتم میخندیدم دلم به حالم سوخت و زدم زیر گریه...

بلند شدم و رفتم توی اتاق...باید یه کاری میکردم که دلم اروم شه ...باید یه کاری میکردم...کلافگی شدیدی داشتم ...خدایا!!!!!!...به دیوار مشت کوبیدم اما اروم نشدم ...خودمو زدم ...کلمو کوبیدم به دیوار که حرکت مایعی رو روی پیشونیم حس کردم ...خون...یه دستمال برداشتم و سرمو یه خورده تمیز کردم ...خون بند نمیومد...یه کلاه از کلاه های کاموایی فرید برداشتمو گذاشتم رو سرم...خونریزی یک طرف و سوزش سرم هم یک طرف دیگه ...دیگه برام هیچی فرقی نداشت ...رفتم سمت در خروجی و درو باز کردم و دویدم سمت بیرون ...وحید تو حیاط داشت با تلفن حرف میزد ...بی توجه به اون میخواستم برم تو کوچه که بازومو گرفت ...

وحید:چی شده کجا داری میری ؟

-ولم کن...ب..بزار برم بمیرم ...

وحید: مشکین چی شده تو چرا یه دفعه اینجوری شدی؟!...

-میخوام برم هوا بخورم تورو خدا ولم کن ...

وحید ولم کرد و من با دو از حیاط خارج شدم...فقط میدویدم...اینقدر دویدم که دیگه پاهام خسته شدن...خون کل صورتمو گرفته بود...حالم ناجور بود...چند قدم دیگه هم برداشتم که چیزی که دیدم توجهمو به خودش جلب کرد...باجه تلفن عمومی...رفتم سمتش...شماره پلیسو گرفتم....

-الو...

—♡—————♡—

شش سال بعد.....

موهامو که تا کمرم میرسیدو شونه زدم و دم اسبی بستمشون....روپوش سفیدمو پوشیدم و مقنعه مشکیم رو هم گذاشتم...ماسکی به صورتم زدم و چکمه های پلاستیکی سفید رنگ رو هم پام کردم...طی و سطل اب رو برداشتم و راه افتادم به سمت سالن طویل بیمارستان....

وقت ملاقات نبود و بیمارستان خلوت... طی رو برداشته بودم و این سر تا اون سر راهرو رو بادقت طی میکشیدم... رسیدم به ایستگاه پرستاری که کمرمو صاف کردم و یه کشو قوسی به بدنم دادم ...

-سلام چخ خبر خوبیید؟

ساناز و آیدا که از پرستارای این بخش بودن و لیلی خانم سرپرستار مهربون بیمارستان بهم سلام دادن و منو به چایی که داشتن میخوردن دعوت کردن که رد کردم و مشغول ادامه کارم شدم که تا وقت ملاقات نرسیده تمومش کنم... دونه دونه تمام اتاقای بخش کودکانو تمیز کردم و بعد از تموم شدن کارم دوباره رفتم تو رختکن که لباسامو عوض کنم... تو اینه روشویی به خودم خیره شدم... چقدر تغییر کردم... من... مشکین... یه دختر با قدی بلند و هیکلی توپر... موهای مشکی و چشای مشکی اهویی... با یه جای بخیه کوچولو روی سمت چپ پیشونی... نزدیک ریشه موها... کی میتونست حدس بزنه که گذشته این دختر بیستوچهار ساله نظافت چی بیمارستان چی میتونه باشه... مقنعمو از سرم برداشتم و یه شال مشکی گذاشتمو یه مانتوی مشکی هم پوشیدم و با پوشیدن کفشهای اسپرت مشکیم رفتم داخل اسانسور... طبقه همکفو زدم و وقتی صدای خانومی که میگفت... طبقه همکف... رو شنیدم داشتم از اسانسور خارج میشدم که به کسی برخورد کردم.. فوری ببخشیدی به آقای که بهش برخورد کردم گفتم و راه افتادم سمت در خروجی....

از پیکان زرد رنگی که بوی بنزین توش حالمو به هم میزد پیاده شدم و کرایه رو پرداخت کردم و رفتم توی کوچه باریکی که از وسطش جوی ابی میگذشت... دوسه تا بچه داشتن تو کوچه بازی میکردن... لبخندی به روشون زدم که همه بهم سلام کردنو دوباره مشغول بازی شدن... در اهنی زنگ زده سبز رنگو به زور هل دادم و بازش کردم رفتم توی حیاط کوچولویی که دور تا دورش پر از اتاق بودو توی هراتاق یا به قول صابخونه خونه ای یه خانواده زندگی میکردن... از در که وارد میشدی اولین اتاق مال یه زن و مرد جوون بود که اسمشونم آقای مهتاب و خانومشون سهیلا جون

بود...اونطرفی واسه یه خانم مسنی بود به اسم مریم بانو...مریم بانو از کرمان اومده بود تهران و همینجا دیگه زندگی میکرد...بیچاره تموم بچه هاشو توی راه تهران توی تصادف از دست داد...گویا اومده بودن گردش ولی...اونطرف تر هم یه اتاق بزرگتر از بقیه بود که مال اقدس خانوم صابخونمون بود...اقدس خانوم یه خانم نزدیکای پنجاه و پنج شیش ساله بود که صمیمی ترین دوستش هم همون مریم بانو بود و کل روزو داشتن باهم حرف میزدن و بعضی وقتا سهیلا جون هم میومد پیششون...اون سمت هم یه اتاق مال من بود و اتاق بغلیم هم مال یه اقا و خانم به اسم آقای بهداد و خانمش نرگس جون بود که دوتا بچه دوقلو داشتن به اسمای محسن و مائده که چهارده سالشون بود...یه اتاق خالی هم بود که تقریبا هردو روز در میون اقدس خانوم یکی رو میاورد که نگاه کنه خونه رو واسه اجاره نشستن...همه باهم خوب بودیم و تقریبا مثل یه خانواده باهم زندگی میکردیم...وارد اتاق خودم شدم...اتاق من مثل همه اتاقا با یه این به دو بخش اتاق و اشپز خونه تقسیم شده بود..ولی مال من از همه کوچکتتر بود...خیلی خسته بودم و حوصله خوردن چیزی هم نداشتم...با همون لباسا دراز کشیدم و کم کم چشمم گرم شد....

-ازت متنفرم...یه روز ازت انتقام میگیرم مشکین ..

-چی داری میگی وحید ولم کن...هیچی تقصیر من نیست...همه چی تقصیر تو بود...تو تاوان کارهاتو باید پس میدادی...

-هه...کارهام...به تو چه ربطی داشت کارهای من اخه ...

یه هو از خواب پریدم...اوقف...بازم همون کابوسای همیشگی...بازم خواب اون روز لعنتی....بازم تکرار...تکرا تکرار...خدایا بسه دیگه...هرروزم داره با مرور گذشته میگذره...کافیه دیگه...الان شش سال از ماجرای اون شب میگذره...وقتی زنگ زدم به پلیس...اومدن و کل ادمای توی خونه از جمله فرید و حتی اون سه نفر رییس های باندهارو گرفتن و جلوی خیلی از کارهای کثیفی که میتونست با انجام شدن اون عملیات اتفاق بیفته گرفته شد...فرید...داداش دسته گلم توی زندان خودکشب کرد و من هیچ وقت بعد از اون شب نتونستم ببینمش...بعد از یه ماه که رفته بودم ملاقاتش بهم گفتن...اما من هیچ وقت هیچ خبری از وحید پیدا نکردم و پیش نورا هم نرفتم...دوسه ماه بعد از اون شب وسایلمو جمع کردم و بدون هیچ سرمایه ای راهی تهران شدم...اوایل

خیلی برام سخت بود که کار پیدا کنم و خونه پیدا کنم... رفتم و توی یه انباری کوچولو با پنج تا دختر دیگه زندگی میکردم.... بعد از چند ماه یکی یکی اون دخترا رفتن و منم مجبور شدم که بندوبساطمو جمع کنم و کارم رو که سبزی پاک کردن بودو ول کنم و دنبال یه کار دیگه بگردم... بعد از یه مدت ابدارچی یه مدرسه شدم که بعد از دوهفته بخاطر نداشتن هیچ گونه کسوکاری انداختنم بیرون... بعد از یه مدت دوندگی بالاخره تونستم یه خونه که همون یکی از اتاقای توی حیاط اقدس خانوم بودو پیدا کنم و بعد هم توی بیمارستان به عنوان نظافتچی استخدام شدم و الانم چهارو خورده ای ساله که توی همون بیمارستان کار میکنم و خدارو شکر زندگی خوبی دارم و از پس خودم بر میام و پول اجاره خونه اقدس خانم رو هم میتونم بدم....

صبح که شد دوباره لباسام رو پوشیدم و راهی بیمارستان شدم... خوبه که امروز تعطیله... میتونم راه پله هارو بشورم... با همین فکر از ماشین پیاده شدم... از پله ها رفتم چون میخواستم یه بار پله هارو خوب ببینم... اووووه... کلا گلی شدن... خوبه اینجا مٹ گیلان نیس که همیشه خدا خیابونارو اب گرفته باشه و زیر کفشا گلی شه... نوچ نوچی کردم و وارد بخش شدم... اونقدر پله رو تنهایی نمیشه تمیز کرد.. باید به یکی بگم کمکم کنه.. چطوره به نظافتچی بخش اورژانس بگم... فوری رفتم توی رختکن و لباسامو عوض کردم و راهی بخش اورژانس شدم... داشتم تو راهروی خلوت راه میرفتم که یه هو یه اقایی هراسون با یه بچه توی بغلش اومد تو... بچه رو تو بغلش گرفته بودو همش داد میزد: کمکم... تورو خدا کمکم کنید... بچم از دست رفت... تورو خدا... دکتر... فوری چند تا از پرستارا رفتن سمتش و بچه رو ازش گرفتن و خوابوندن روی یه تخت و دکتر هم مشغول معاینه بچه شد و اقاها هم همش بی تابی میکرد... از جلوی اقاها گذشتم و یه نگاهی هم به بچه کردم که یه لحظه انگار قلبم درد گرفت... بچه بیچاره... نفسمو با فشار بیرون دادم و میخواستم از کنارشون رد شم که بابای بچه محکم خورد بهم... تعادلمو از دست دادم و افتادم رو زمین... اوخ اوخ... دستم مونده بود زیرم و خیلی دردم گرفت ولی چیز مهمی نبود... مرتیکه... استغفرا... بابا خو حواستو جمع کن دیگه.... مرده صداشو انداخت رو سرش و سرم داد زد: چه خبرته خانوم... جلو پاتو نگاه کن دیگه بابا... اه...

-چی میگی اقا شما خوردی به من... خدا شانس بده... خجالتم خوب چیزبع ها...

- برو بابا!!!

بلند شدم و با اخم غلیظی که روی پیشونیم بود از اونجا دور شدم... خجالتم نمیکشه... زده ناکارم کرده بعد اونوقت طلبکارم هست... ایش... حالا گیریم که حالش ناجوره و زیاد اعصابش درست حسابی نیست... ولی این چه طرز رفتار اخه... رسیدم دم ایستگاه پرستاری اورژانس...

-سلام ببخشید خانم ملکی کجان؟

پرستار: سلام عزیزم... نمیدونم فکر کنم رفتن اونطرف... اتاق شماره هفت... بیمارش رفته ایشونم رفتن که اونجارو تمیز کنن...

-اها مرسی عزیزم

پرستار: خواهش میکنم

راه افتادم سمت اتاق شماره هفت و خانم ملکی رو دیدم که داره تختو مرتب میکنه...

-خانم ملکی جان

خانم ملکی: ع... جانم مشکین خانم جان... کاری داشتی عزیزم؟

-راستش اره خوب... میگم امروز روز تعطیله بیمارستان خلوت تر از روزای قبله هرکیم بخواد بیاد یا بره از اسانسور استفاده میکنه دیگه... راه پله هام خیلی داغون... میخواستم پله هارو تمیز کنم... دیدم تنهایی نمیشه اومدم سراغ شما...

خانم ملکی خندید و گفت: آ قربون اون حس وظیفه شناسیه تو برم من... چشم عزیزم... بیا بریم... منم کاری ندارم...

لبخندی بهش زدم و رفتم سراغ طی و سطل اب و کف.....

وای خدایا...مردم دیگه نا ندارم...اوففف.....دستموزدم به کمرم...از همکف شروع کردیم تا بالا و
الانم فقط یه طبقه دیگه مونده بود برای تمیز کردن...دیگه ساعت نزدیکای پنج غروب بود ...

خانم ملکی: وای مشکین جانم...من دیرم شده الان دخترم از مدرسه میاد بیرون من هنوز اینجام
...میتونی این یه طبقه رو هم تمیز کنی ؟..

-اره خانم ملکی جان من خودم تمیز میکنم شما خیالتون راحت ...

ملکی: وای مشکینم ترو خدا ببخشیدا ...

-بابا این چع حرفیه شما برید دنبال دخترتون قربونتون برم من خودم تمیز میکنم ..

ملکی:دستت درد نکنه پس من رفتم...

-خواهش میکنم...

خانم ملکی سوار اسانسور شدو رفت ...یک دقیقه نگذشته بود که دیدم در اسانسور باز شدو خانم
ملکی اومد بیرون

-ع چی شد؟

ملکی : ای وای نمیدونم...فکر کنم اسانسور خرابه ...دوباره برگشتم همینجا که ...

خندیدم و ابرو هامو دادم بالا ...خانم ملکی دوباره رفت تو اسانسوربه شماره روی اسانسور نگاه
کردم که دیدم طبقه اخرو نشون میده ...ای بابا ...نه مثل اینکه واقعا خراب شدهچند دقیقه بعد
خانم ملکی از پله ها اومد پایین و با عجله ازم خداحافظی کردو غرغر کنان رفت ...خندیدم و
سرمو تکون دادم و مشغول ادامه کارم شدم ...باید زودتر کارمو تموم کنم ...اگه اسانسور خراب
شده باشه پس همه از پله ها میان ...بخشکی شانس...همینطور داشتم سریع پله هارو تمیز
میکردم ...پام خورد به اب و کف و همش ریخت رو زمین ...وای حالا چیکار کنم ...همون لحظه یه
صدایی شنیدم ..بالا رونگاه کردم و دیدم که همون اقاها که تو اورژانس خورده بود بهم دارع میاد
پایین و داره با تلفنش هم حرف میزنه ...بلند بلند حرف میزد و عصبانی هم بود ...

اقاهه: به جهنننننم... به درک که نمیخواد کار کنه ...ردش کن بره بابااااا... زنیکه ... استغفرا..... بزار
بره ابراهیم جان بزار بره یه دونه هم اگهی بزن ..

همشمیخواستم بهش بگم که مواظب باشه ولی اصن توجه نمیکرد .

یه هو پاش رفت روی کفا و سر خورد... دستمو بلند کردم که کمکش کنم نیفته که از استینم
گرفت که نیفته ولی به شدت خورد زمینو منو هم کشید و باعث شد منم تعدادمو از دست بدمو
گرومپ... افتادم روش... همه این اتفاقا توی چندثانیه افتاد... چشمامو بسته بودمو انتظار داشتم
وقتی چشمامو باز میکنم توی بهشت باشم ولی وقتی چشمامو باز کردم یه دماغ دیدم... خدایا دمت
گرم چون دماغم بزرگ بود مارو فرستادی بخش دماغ گنده های بهشت؟... یا خدااا...

-پاشو ببینم

-تو کی هستی؟

-میگم پاشو دختره ی دستو پا چلفتی...

هین بلندی کشیدم و یکم سرمو بلند کردم دیدم که خوابیدم روی اقاهه... ای وای خاک
عالاالم... حالا چیکار کنم... دستمم خیلی درد میکرد... به سختی از روش پا شدم و ایستادم.. دوباره
کم مونده بود سر بخورم که به زور خودمو نگه داشتم ... دستم بدجوری درد میکرد
... آییییی... اقاهه به سختی از جاش بلند شد و ایستاد... شروع کرد به داد زدن ...

-تو خجالت نمیکشی دستو پا چلفتی؟.. تو چجوری اینجا استخدام شدی ها؟... بی ادب ... بی
تربیت...

اقاهه حرف میزدو من همینطوری ایستاده بودم و بهش نگاه میکردم. فک کنم حدود بیستو پنج
شیش سالش باشه... چشاش... چقدر شناسست... منو یاد... یاد...

-کرییییی؟... گوش که داری ها؟

از فکر در اومدم و اب دهنمو قورت دادم و شروع کردم به دفاع ... آهااااا حالا نوبت ماست مشکین

-ببخشیدا اقا تقصیر من چیه شما افتادی دست منم کشیدی ها من چیکار کنم...نشورم پله هارو؟..شما چشاتو باز میکردی جای حرف زدن با تلفن یکم زیر پاتو نگاه میکردی که کف ریخته

...

-ب ر ب ب

و راه افتاد به سمت پایین.....بالارو نگاه کردم که دیدم کلی پرستارو ادم دارن بهم نگاه میکنن...اب دهنمو قورت دادم و نگران بالارو نگاه کردم...قیافه هر کدومشون یه شکلی بود...خدایا...ابروم رفت...بدبخت شدم ...

خیلی ریلکس مشغول ادامه کارم شدم...خدایا خودن رحم کن ...

-تورو خدا اقای رییس توروخدا!!!!!!...من بدبخت میشم اگه بیرونم کنید...

رییس : دخترم اینجوری التماس نکن ...چاره دیگه ای ندارم ...از اولشم استخدام اشتباه بود ..از یه دختر بیستو چهار پنج ساله انتظار دیگه ای هم نمی رفت ...

-چی دارید میگید اچه چه انتظاری اقای قنبرنژاد...بخدا اشتباه به عرضتون رسوندن ماجرارو ...اصن اینطوری نبوده که من داشتم

رییس بیمارستان:خانمم بنیاد ...یک بار دیگه هم عرض میکنم ...بفرمایید حسابداری خانم

-اچه

رییس:بفرمایید

بغضم گرفته بود ...خدایا ...دیدی چی شد...بخاطر اون مرتیکه بی شعور ...از کاری که اینقدر وقت

بود با ابرو داشتم انجام میدادم اخراج شدم...اچه حالا من از کجا کاری به این خوبی پیدا

کنمممم...اشکم که دیگه در نمیومد...فقط بغضم بود که داشت خفم میکرد ...خیلی وقت بود که

هر دردی نمی تونست به گریم حریف شه ...نفسمو با اه دادم بیرون و بعد از تسویه حسابو خداحافظی رفتم توی خیابونا قدم بزدمهمزمان که قدم میزدم اهنگی رو زیر لب زمزمه میکردم ...

عشق من کجاست/دوباره غم داره قلب عاشقم دوباره عشق من کجاست/نگاه من خسته از شبای انتظاره ماه من کجاست/بی قرارشم/خدای من انگار عشق و عاشقی دروغه بی قرارشم/چشای من خالی از ترانه بی فروغه بی قرارشم/شبا چقدر کافه های بی کسی شلوغه چشم به راهشم....(بخشی از اهنگ عشق من کجاست مهران فهیمی...اهنگ خییلی قشنگیه)..خدایا ینی الان وحیدونورا کجان...؟..ینی خوشبختن باهم؟...اصن وحیدو پلیس گرفت یا نه؟...هی روزگار...مشکین جان جای این فکره به فکر کار پیدا کردن باش..فکر این باش که چجوری میخوای اجاره خونه اقدس خانومو بدی.....چشمم به یه آگهی روی یه ستون خورد...بی اختیار رفتم سمتش...به یک خانم منشی نیازمندیم...شرکت خلاق سازه اهورا...فوری شماره و ادرس برداشتم ولی یه لحظه پشیمون شدم...من که نمی تونم منشی شم...من که هیچ مدرک تحصیلی ندارم که...اوووففف..اشکالی نداره حالا بر میدارم شاید نظافتچی خواستن ...

زنگ زد به شماره اون شرکت و ادرس گرفتم و با اینکه یه خورده زیادی از خونه دور بود ولی رفتم تا شانسمو امتحان کنم...داشتم از پله ها میرفتم بالا...چقدرم کثیفه...اه...اه...یاد اونروز و اون اقاها افتادم...هممممش به خاطر اون بود...آگه اون حواسشو جمع میکرد الان من داشتم با خیال راحت بیمارستانو طی میکشیدم...هه ..خدایا میبینی...می بینی وضعم چقدر خرابه که راحتو تو طی کشیدن به بیمارستان میبینم؟...در رو زدم و رفتم تو که دیدم بعللههههه...اینجا پر از دختراییه که اومدن واسه مصاحبه...همه هم معلومه تحصیل کردهههههه...بخشکی شانس جونمممممم

بسم اللهی گفتم و پامو گذاشتم داخل...همینطور منتظر بودم....توروخدا سرووضع اینارو باش...آخه مگه ادم واسه یه مصاحبه کاری هم اینقدر ارایش میکنه...بینشون فقط یه دختر بود که ساده بودبه به...مطمئنم همین انتخاب میشه...اما من چیکار کنم...اوووففف...باید صبر کرد فقط...بالاخره همه دخترا رفتن تو و اومدن بیرون...فقط من موندم و یه اقای پست میز و اون

ریسه که تو اتاق بودو با همه حرف میزد و من ندیده بودمش...رفتم جلوی میز مرده و
گفتم:سلام...من...

مرده سرشو از روی کاغذ بلند کردو پاشد ...

-س..سلام..شما...چیزه ینی بفرمایید؟

-من اومدم واسه اگهی که داده بودین...میتونم برم تو؟..

-بله...بله بفرمایید برید..

-ممنونم..

راه افتادم سمت اون دره و بعداز یه بار در زدن رفتم تو که دیدم ریسه پشت به در ایستاده و
داره با تلفن حرف میزنه...همون طور که ایستاده بود داد زد:ابراهیم بشین یه چایی هم واس من
بریز...

نشستم روی مبل و زیر زیرکی به حرفش خندیدم...فکر کرده من مردم...اشکال نداره...بزار
حرفش تموم شه با تلفن...من که کاری ندارم...

مرده:...بله خانم رسولی ...میدونم ولی اخه من از کجا الان پرستار بچه پیدا کنم
اخه؟...اوقف...اشکالی نداره ...یه دوسه روزی هم شما صبوری کنید...تا من یه پرستار پیدا کنم
برای اهورا...نه...نه اشکالی نداره ..خواهش میکنم...فقط اهورا به شما عادت کرده بود من نگرانم با
کس دیگه ای نسازه...این چه حرفیه بابا شماهم زندگی دارید دیگه ...خداخافظ شما....

نفشو با فشار داد بیرون...

پرستار بچه میخواد؟...

برگشت سمتم و یه هو با دیدنم یه متر پرید هوا...منم همینطور...اخه خدایا چطور ممکنه ...

-تو کی هستی؟...اینجا چیکار میکنی؟...ابراهیم کو؟

بلند شدم ایستادم....

-من...من برای اگهی استخدام اومدم...

-با اجازه کی؟

-اون..اقاهه که بیرون پشت میز منشی نشسته بود دیگه...فک کنم همون اقا ابراهیم ..

-صبر کن ببینمتو؟

-ع منم می خواستم همینو بگم ...خیلی غافلگیر شدم که شمارو دیدم ...

-ینی چی؟واسه چی اومدی دنبال من ؟

-من اومدم دنبال شما؟....کی گفته...من اومده بودم دنبال کار و اصنم نمیدونستم اینجا واسه شماست ...

-..کار؟..مگه خودت کار نداشتی؟..

-چرا داشتتم ولی به لطف شما اخراج شدم...

-چییی میگییی...نه بابا ..واقعا اخراج شدی؟

-بله اخراج شدم...

-بهتر که اخراج شدی ...ادم خنگ به درد نمیخوره که ...

-بخشیشییید!؟

-اوفف...خوب چیکار کنم برات من ؟

-هیچی دیگه یه کاری به من بدید که من بتونم خرج بخور نمیرمو در بیارم ...

-لابد میخوای منشی شی؟

-خیر..

-واقعا نمیخواهی منشی شی؟..چرا؟

-آخه...

سرمو انداختم پایین... خیلی سخت بود بگم مدرک تحصیلی ندارم... پس گفتم: دوست ندارم ...

-خوب پس واسه چی اومدی؟

-شما ابدارچی نمیخواهین؟

-ابدارچی که داریم که

سرم داشت درد میکرد ..جهنم داشته باشی...آه...به درک ..اینقدر کار ریخته رو زمین ...خودم یکی پیدا میکنمنمیدونم چی شد که یه هواز دهنم پرید:

-پرستار چی؟

-چی؟

-پرستار بچه !

یه ابروشو داد بالا و گفت: تو از کجا فهمیدی دنبال پرستار بچه ام ؟

-..خو...ببخشیدا...ولی داشتن با تلفن حرف میزدید پیش من...منم شنیدم ...

-فالگوشی کردی؟

-نه به جون شما!

اخماتشو توهم کرد و نشست روبه روم

-ببینم ... تو چند سالته؟...

-بیستو پنج...

گوشیش زنگ خورد ...

-الو... چی؟... یا خدا ..الان میام الان میامم...ای خدا از دست این بچه ...معلوم نیست باز چه بلایی

آورده سر خودش...کیفشو برداشتو خواست از در خارج بشه که با یاد اوری من برگشتو

گفت:ببین..شما فردا بیا اینجا باز....حرف مینیم دربارش...به توافق میرسیم باهم...خدافظ...

-خدا....حافظ...

نفسمد دادم بیرون و کیفمو از روی مبل برداشتم و از اتاق خارج شدم....از جلوی میز اون پسره

ابراهیم که داشتم رد میشدم خداحافظی مختصری کردم و فورا از اون ساختمون خارج شدم و

سریع به سمت خونه حرکت کردم که یه وقت شب نشه ...

درو که باز کردم دیدم کل همسایه هام نشستن دور هم روی یه قالیچه توی حیاطو ضمن خوردن

هندونه یه کاغذایی رو هم ریختن توی نایلون فریزر و همش تکونشون میدن و یکی در میان و

میخندن...

لبخدی زدم و با سلام اعلام حضور کردم که سهیلا جون و نرگس خانمو مریم بانو و بچه ها صدام

کردن و گفتن که منم برم و بشینم پیششون و باهاشون بازی کنم...خوشحال شدم و رفتم بین

مائده و اقدس خانم نشستم...

محسن یه تیکه کاغذ کوچولو برداشت و روش نوشت:مشکین....

اسم منو هم انداختن توی همون نایلونه...یه بازی بود مثل پانتومیم ...اسم هرکی که در میومد باید

یه پانتومیمی چیزی اجرا میکردهمین که محسن توی نایلون فوت کرد و مشغول هم زدنشون

شد یه هو سهیلا جون شکمشو گرفت :وای...وای وای جمال...اخ...همه نگران شدیم و رفتیم بالا سر سهیلا...بچه که هنوز پنج ماهه بود پس جدا اینطوری شد...یه هو متوجه ابی که از زیر سهیلا خانم جاری شد شدیم...خدایا خودت رحم کن...اقای بهداد سریع رفت توی کوچه و ماشینش رو روشن کرد...ماهه سهیلا خانمو بلند کردیم و سریع سوارش کردیم...از درد داشت گریه میکرد...خیلییی درد داشت بیچاره...خدا خودش رحم کنه...بچه چیزیش نشه یه وقت...همه نگران بودیم...نرگس خانم هم سوار ماشین شدو کنار سهیلا خانم نشست...اقای بهدادو اقای مهتاب هم جلو نشستن و ماشین به سرعت برق از زمین کنده شد...مریم بانو تسبیحشو برداشت و نشست روی پله ها که تسبیحش پاره شدو همش ریخت زمین...مریم بانو نگران نشست روی زمین و مشغول جمع کردن دونه های ریز ابی رنگ تسبیح شد...مائده از اون سمت گفت:وای مریم بانو بزارید پیام کمکتون...همین که دو قدم برداشت پاش پیچ خورد و افتاد زمین...خدایا ینی چی...این همه اتفاق پشت سر هم ینی چیی...اقدس خانم :وای..مادر چی شد...خدایا...همه چی خوب بودا یه هو چی شد به شما....

خدایا نکنه به خاطر منه؟...نکنه بخاطر همون نحسیه که خیلی وقته دارم سعی میکنم فراموشش کنم...خدایا نکنه بخاطر اسم منه...همین که اسم من رفت بین اون اسما اینجوری شد!...خدایا اچه چرا!...ینی من واقعا نحسم؟...خدایا نزار باورم بشه...؛

فردا صبح سهیلا خانم اومد...بچش مرده بود...همه خیلی ناراحت شدیمو مخصوصا دیدن چشای اشکی اقای مهتاب غمگین ترین چیزی بود که دیدم...همه اینا بخاطر منه...تمام اتفاقای بد بخاطر منه...زدم زیر حق حق...نرگس خانوم از کنار سهیلا پاشدو اومد پیشم...بغلم گرفتم اونم همزمان با من گریه میکرد و می گفت :اشکالی نداره مشکین جان...سهیلا و اقا جمال هنوز جوونن...بازم بچه دار میشن...غمگین به اسمون نگاه کردم...خداجونم....

☆☆☆

بهذا اینکه ناهار خوردم زود راه افتادم و کنار خیابون سوار یه ماشین پراید بژ رنگ شدمو تا شرکت رفتم...کل راهو داشتم گذشته رو مرور می کردم...کار همیشه گیم...اروم و با استرس از پله ها بالا رفتمو وارد واحد اونا شدم...پشت میز یه خانم نشسته بود...عع همون خانمه که دیروز گفتم ساده بود...دیدن گفتم انتخاب میشه...افرین افرین...با لبخند رفتم جلو و سلام دادم...

منشی: سلام عزیزم... کاری داشتی؟

-اره با آقای

ای وای فامیلیش چی بود... اصلا اسمش چی بود... هییییی... خاک بر سرت مشکین... حتی اسمشم نپرسیدی... مگه اون پرسید... هییی... نهههه... اونم اسممو نپرسیدههههه... اسمم. اسم نحسم... هه....

منشی: چی شد عزیزم... با کی کار داری؟

-باهمون آقای که دیروز مصاحبه میگرفتن؟

-آقای پارسی؟

تند تند سرمو تکون دادم و لبخند زدم که تلفنو برداشت و بهش گفت یکی اومده باهاتون کار داره و بعدم بهم گفت برم تو... در زدم و رفتم توچه عجب با تلفن حرف نمیزد... سلام دادمو اونم سلام کوتاهی گفت و با دست اشاره کرد که بشینم... ایش... اخماشو باز کنه میمیره... میتروم شبا کابوس اینو ببینم... کابوس وحید کم بود...

با صداش از فکر در اومدم

پارسی: خوب... خانم... اسمت چی بود؟

با این حرفش یه جووری شدم... اگه.. اگه که واقعا اسمم نحس باشه چی... نه خدایا.. من به این کار احتیاج دارممممم...

میخواستم اسممو بگم ولی زبونم نمی چرخید....

-بنیاد...

یه هو ابروهاش بالا رفت... سیب گلویش رفت بالا پایین و اخم کردو فوری پرسید: چیه بنیاد؟...

وا..

این چرا اینجوری میکنه ... حالا چیکار کنم ... اسممو بگممممم؟ ...

-...م...

-؟

-م..مریم...

نفسشو داد بیرون و گفت :مریم بنیاد؟...

-بله!

لبخندی زدو و گفت :خوشبختم..

-منم همینطور...

-خیلی خوب خانم بنیاد ...درباره اهورا باید بگم که ...فوق العاده شیطونه ...خیلی باید سرسخت باشید که بتونید باهاش کنار بیاید ...وقتی که پرستارش شدید مسئول تمام اتفاقی هستی که براش میفته ...هرچیش که بشه من یقه شمارو میگیرم ...

اب دهنمو قورت دادم و دستمو بردم سمت یقم و یکم شلش کردم ...خدا رحم کنه....همینطور راه میزفت و حرف میزد ...

-اهورا پنج سالشه ...و مادرش...مادرش رو از وقتی که به دنیا اومد از دست داد ...روحیه خیلی حساسی داره چون هفت ماهه به دنیا اومده ..پس به هیییچ وجه باهاش دعوا نمی کنی...مفهومه؟ میخواستم بگم :بله جناب سرهنگ و بعد پا بکوبیم ولی خندمو خوردم و سرمو به بالا و پایین تکون دادم ...

-شناسنامه داری؟

شناسنامه داشتم... همراهم بود... ولی اسمم... اشکال نداره اگه پرسید میگم اون اسم فقط برای شناسنامه... دستمو کردم تو کیفمو شناسنامه دادم بهش... در گاوصندوقو باز کرد و بدون اینکه حتی نگاهی به شناسنامه بندازه پرتش کرد توی گاوصندوق....

یه لحظه نفسی کشید و نشست روبه روم: نمی دونم چرا دارم بهت اعتماد میکنم... ولی دارم بهت اعتماد میکنم خانم بنیاد....

یه لحظه سرم درد گرفت... دارم بهت اعتماد می کنم... بهت اعتماد می کنم... خدایا... چرا گذشته اینقدر عذابم میده... دقیقا یاد جمله های وحید توی اون شب لعنتی افتادم... اون گفت بهت اعتماد میکنم... ولی من احمق چیکار کردم... رفتمو لوشون دادم... اصن خیلی هم کار درستی کردم.. کاری که کردم به صلاح همه بود... ولی فرید... ناخوداگاه چشمم پر شد ولی هیچ اشکی نریخت... اخه خیلی وقت بود که دیگه هیچ اشکی جرعت فرار کردن از پشت میله های زندان چشمامو نداشت... بالاخره دهن باز کردم و گفتم: خیالتون راحت... آقای پارسی...

لبخندی زد و بعد پاشدو و روبه من گفت: بیا بریم خونه ما... با اهورا آشنا شو ...

لبخندی از سر رضایت زدم و پشت سرش راه افتادم... منشی با دیدن ما پاشد و مشکوک بهم نگاه کرد که لبخندی که همچنان رو لبم بودو خوردم و لبم رو به دندون گرفتم... وارد اسانسور شدیم.. غیر از ما یه پیرزنی هم بود... یه جوووووری با لبخند نگاهشو بین ما میچرخوند که همش توی خودم و آقای پارسی دنبال سوتی میگشتم.. چه میدونم... خشتک پاره ای... زیر بغل پاره ای... زیپ بازی... دکمه ای چیزی... والا... یه لحظه اصن خودمو توی لباس عروسی دیدم... بعد دیدم نه نگاهش خیلی شدید تره... دست کشیدم رو شکمم ببینم یه وقت حامله ای چیزی نشده باشم همین الان یه هویی... او ففف... بالاخره رسیدیم همکفو سوار ماشین پژو نقره ای رنگ آقای پارسی شدیم و راه افتادیم سمت خونه اونا... البته خودش اینطور میگفتا... من که خونشو ندیده بودم... همش فکر می کردم الان مثل این رمانا میریم توی یه قصری چیزی... درباره ماشینشم همین فکرو میکردم و تو فکر این بودم اگه بلد نباشم که سوار شم چه خاکی بریزم رو سرم... ولی نه... خداروشکر ماشینش که زیاد مدل بالا نبود... بالاخره رسیدیم دم یه ساختمون ده دوازده طبقه... در پارکینگو با ریموت باز کرد و رفتیم داخل... او مای گاد کل اینجا واسه اینه؟... از ماشین پیاده

محمد: خانم رسولییبیی؟!...ستاره خانوم!...

همزمان با این عربده های آقای پارسی یه خانم ریزه میزه خوشگل از یه اتاق اومد بیرون که یه هو از پشت سرش یه چیزی به سرعت برق اومدو هلش دادو از کنارش رد شد...همراه با عربدههههههههه... فقط تونستم تشخیص بدم رنگ اون چیزی که به سرعت برق می گذشت ابی وسورمه ای و یه هاله هایی هم از زرد داشت...تکون خوردن محمداز شدت فشار وارد شده در اثر برخورد اهورا با اون و پریدنش به بغلش و همراه با یه داد شامل دوصدا که میگفتن سلام رو در عرض چند صدم ثانیه مشاهده کردم بعد دماغم رو کشیدم بالا و با استینم عرق روی پیشونیمو پاک کردم...این اهوراست عایا؟!...خدایا...اضافه وزن پر...اعصاب پر...من کع با این پسره پر پر میشم کهدلم میخواست داد بزنم و بگم غلط کردم ...چیز خوردم ...ولی دیگه راه برگشتی نبود...محمد خیلی محترمانه از اون دختره خواست که بیاد رو مبلم منم رفتم نشستم روی یه مبل تک نفره و اهورا هم در کمال تعجب مثل یه اقا نشست کنار پدرش....

دوباره نگاهی به دختره انداختم ...زیر چشاش گود شده بودو دوسه تار از موهاشم به صورت وز وزی و برق گرفته شده بود ...و حالا نوبت اهورا بود که انالیزش کنم ...چشای درشت عسلی رنگ و پوست سفید با موهای پرپشت قهوه ای وطلایی...تازه چال گونه هم داشت ...با دندونای خرگوشی ...و شدیدا تپل...والبته شیرین و بامزه و خوردنی...خوووداااا...

لبخندی بهش زدم که چشم غره ای بهم زدو به سمت پدرش گفت:خوب باباجان...مسئله چیه که این جلسه رو تشکیل دادید؟...واااای ددم واااای...این چییبیی میگههههه...این پنج سالشه یا پنجاااه سااااا...

محمد لبخندی بهش زدو روبه منو اون دختره شروع کرد به حرف زدن :خوب خانم بنیاد..ایشون خانم رسولی هستن پرستار اهورا که به خواسته خودشون می خوان از این کار کناره گیری کنن...و خانم رسولی و اهورا جان...ایشون خانم بنیاد هستن که از امروز به بعد خیلی مشتاقن که به جای خانم رسولی بیان مواظب اهورا باشن ...

لبخندی به روی ستاره زدم که با لبخند عریض تری جوابمو داد ...معلومه داره خدارو شکر میکنه ...همینطور که ما داشتیم با نگاه کردن به هم کلی حرف نگفته رو می گفتیم صدای اهورا

توجهمون رو به خودش جلب کرد: باباجان... من که گفته بودم نیازی به پرستار خونگی ندارم...
...نمیدونم شما چرا در این کار ضرورت می بینید!...

ضرورت؟؟؟... بخدا من ضرور نیستم ...

محمد: بله پسر من ضرورت می بینم چون احساس میکنم تو یه همبازی نیاز داری اینطور نیست
...؟

اهورا خندید و گفت اره و مشغول پریدن روی مبلا شد ...

محمد: خوب خانم رسولی ... من می خوام یه سر برم بیرون و یکمی خرت و پرت بخرم... شما هم با
خانم بنیاد حرف بزنید و بیشتر درباره شیوه کار براشون توضیح بدید... فعلا خدا حافظ...

رفت... وای خدا رفت ... وای حالا من چیکار کنم رفتتتتتت... یه هو با احساس درد شدیدی توی
کمرم بخاطر خوردن یه چیزی بهش داد زدم که فوری جلوی دهنمو گرفتم و برگشتم دیدم اهورا
با دستا طی زده تو کمرم... ای داد بیدار!... مشکین که طی می کشیدی همه عمر... دیدی که
چگونه طی مشکین را کشت... اخمی کردم و دستمو گرفتم به کمرم که ستاره فورا طی رو از دست
اهورا گرفتم و گفت: اهورا... فورا از خانم بنیاد معذرت خواهی کن...

اهورا دست به سینه شد و به طرف من گفت: بیشخید... من دوست دارم باهم راحت تر
باشیم... چی میتونم صدات کنم همبازی جدید؟..

خندم گرفتم در حالی که دستمو برای دست دادن باهاش بلند میکردم گفتم: میتونی بهم بگی
مریم جون!...

بدون اینکه قفل دستاشو از روی سینهش باز کنه گفت: نه دیگه در اون حد... فعلا مریم برای روز
اول مناسب تره... خوشبختم مریم... و بعد به طرف دستشویی اشاره کرد و گفت: درس اول
... هروقت از بیرون میای دستاتو بشور... نزار میکروبا وارد زندگیت بشن ...

وای خدایا این اسطورهستتتتت... این کیه دیگههههههههه...

نزدیکای نیم ساعت با ستاره حرف زدمو اون کلی برام از خصوصیات اهورا و بازیگوشیش گفت و گفت که به وقتش بچست و شیطون و به وقتشم مثل الان اندازه پنجاه ساله ها رفتار میکنه...واقعا بچه شیرینیه...خیلی ازش خوشم اومده..اصن کیف میده بشینی باهاش بحث اقتصادی کنی....به به به ..

بعد از سی چهل دقیقه محمد ...اهم ببخشید ..اقای پارسیان اومدو و خانم رسولی هم از ما خداحافظی کردو و اهورا رو بوسید و برای من ارزوی موفقیت کرد و رفت ...ساعتو نگاه کردم...کم کم هوا داشت تاریک میشدو وقت رفتن...رفتم تا کیفمو از روی مبل بردارم که محمد گفت:منو اهورا شمارو میرسونیم خانم بنیاد...لبخندی زدم و گفتم که نمی خواد...ولی خدایی خیلی خوب میشد اگه ببرم ..این چندروزه خیلی واسه این ماشبن گرفتن پول اضافی خرج کردم ...بالاخره اونا راضیم کردن که منو تا خونه ببرن ..محمدو اهورا جلو نشستن و من هم مثل هویج نشستم پشت ...توی راه محمد کلا داشت حرف میزد:خوب خانم بنیاد...شرایط کار اینجوریه که چون اهورا تنهاست شما از صبح زود ینی نزدیکای هفت و هفتونیم اینا که من همون ساعت میرم شرکت میاید خونه ما و از اهورا مواظبت می کنید و مراقب میشید تا زیاد سروصدا نکنه و چیزی رو نزنه نشکونه و بلایی سر خودش نیاره چون همه رو از چشم شما می بینم تا۱۱۱۱ ساعت شیش و نیم هفت غروب که من میام و اکثر وقتا هم منو اهورا سعی می کنیم شمارو برسونیم تا ماهم گردشی کرده باشیم ..مگه نه اهورا

اهورا:۱۱۱۱اره

دوباره ادامه دادو من همچنام دستامو قفل کرده بودم و گوش میدادمم....

-هرمواد غذایی بخواهین رو براتون تهیه می کنم تا غذاهایی رو برای نهار بپزید که اهورا دوست داشته باشه...من نهار ها خونه نیستم...و کار شما از شنبه تا پنجشنبه هست و جمعه ها چون خودم خونه ام نیازی نیست که شما زحمت بکشید ...در مورد دستمزد هم بعد از یک هفته و کسب رضایت من و اقا اهورا به توافق می رسیم ...

-ممنون...

-خواهش می کنم....

-اقای پارسی ممنون...

-ای بابا خواهش می کنم .. توضیحاتی بود که باید میدادم به هر حال این من بودم که ..

-اقای پارسی رد شدید از خیابون ما ...نگه دارید میگم دستتون درد نکنه که منو رسوندید ...

زد رو ترمز و ببخشیدی گفت و من سر خیابونی که کوچمون توش بود پیاده شدم و بقیه راهو پیاده رفتم....در حیاطو باز کردم که با نگاه اقدس خانم مواجه شدم....لبخندی بهش زدم که سرشو تکون داد...جلو رفتم و سلام دادم...

اقدس :سلام مادر ...چرا دیر کردی عزیزم؟

-هی اقدس خانومم....ماجرا داره...کارمو عوض کردم....

-ای وای ...چرا...

-اخراج شدم

-خاک عالم...حالا چیکار میخوای کنی؟

-کار پیدا کردم...پرستار بچه...

-پرستار بچه؟

-بله

-چیجوریه؟

-یه بچه ای هست که از صبح تا غروب باید برم خونشون و ازش مواظبت کنم...

-وا مگه مادر نداره؟

-نه مادرش مرده...

-ای داد...بابا چی ندارع؟..مادر بزرگی چیزی...

-فک نکنم داشته باشه چون باباش فقط نگهش میداره... پنج سالشه... بچه خیلی شیطون و با مزه
ایه...

-ببینم ..باباش جوونه؟

-اره فک کنم بیستو پنج شیش ساله باشه...

یه هو اقدس خانم یه نگاهی از سر تا پام انداخت...بعد نگاهشو ازم گرفت و ان طرفو نگاه کرد...بعد
هم بلند شدو بدون اینکه نگام کنه گفت...مواظب باش مادر...

والله این چرا اینجوری کرد؟...شونه هانو انداختم بالا و رفتم به سمت اتاقم...لباسامو عوض کردم
و جا انداختم وسط اتاق...سرمو گذاشتم روی بالش قرمز رنگ با گلای شاه عباسی زرد و ابی و
خیره شدم به سقفو اونقدر به اینکه فردا صبح باید برموا اینکه یه هویی همه چی عوض شد فکر
کردم که خوابم برد...سردم شده بودوبا یه دست دنبال پتو می گشتم که دور خودم پیچمیه
چشممو باز کردم و به ساعت نگاه کردم ...تار میدیدم ...چشامو کمی مالش دادمو دوباره نگاه
کردم ...ساعت شش و چهلو پنج دقیقه بود...اوففففف...باید بیدار شم ...به سختی و با درد
عضلات از خواب بیدار شدم و بعد از صبحونه و پوشیدن لباسام و برداشتن یه دست لباس راحتی
به سمت خیابون راه افتادم ...بعد از پنج دقیقه یه ماشین نگه داشتو سوار شدمو تا خونه آقای
پارسی رفتم...می خواستم زنگ درو بزنم و داشتم مثل گیجا به شماره های واحدا و اسم
صاحباشون نگاه می کردم که در پارکینگ باز شدو پژوی نقره ای رنگ آقای پارسی که کمی هم
خاک روشو گرفته بود بیرون اومدو دوتا بوق برام زد ...سریع رفتم سمتش...شیشه رو داد پایین
-سلام صبح بخیر

-سلام ...به موقع اومدین خانم بنیاد...اهورا خوابه ..تا بیدار نشده برید و پیشش باشید ...دستتون
هم درد نکنه...

سرمو تکون دادم و از همون در پارکینگ رفتم تو و از پله ها رفتم بالا... نمی دونم چرا ولی هر جا که می رفتم علاقه خاصی به این داشتم که ببینم پله ها تمیزن یا نه که خوشبختانه تمیز بودن.... آخرشم همین پله ها بود که کار دستم داد دیگه.. به در واحدشون رسیدمو درو با کلیدی که بهم دادع بود باز کردم و رفتم تو.... یاخدا.... اینجا خونست یا بازار شام؟؟.....

یاخدا!!!... ظرفشویی پر از ظرف بود و روی مبلاهم پر از لباسو پتو و زمین پر از اسباب بازی.. اینجا جنگ شده ؟؟؟؟؟... حالا از کجا شروع کنم؟؟... اول رفتمو در اتاقو باز کردم ... اوخی..

چه ناز خوابیده اهورا... رفتمو پتو رو یه خورده اوردم پایین تر تا گرمش نشه... عرق کرده بود... لپشو بوس کردم ک درو نیمه باز گذاشتم تا اگه بیدار شد بیاد پیشم... خووووب... حالا باس خونه رو اباد کرد... اول رفتم سراغ ظرفا... به پیتزا خوردن دیشب مت اینکه...

اوه اوه اوه

ظرفارو شستم و تموووووم خونه رو تمیز تمیز کردم... فک کنم تا حالا اینقدر تمیز نشده باشه... تقریبا یک ساعت یک ساعتو نیم گذشته بود... دستمو به کمرم زدم و لبخندی از سر رضایت زدمو داشتم به دور و ور نگاه میکردم که صدایی رو از پشت سرم شنیدم...

-خدا قوت پهلوان...

برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم... از دست این اهورا کوچولو...

-خواهش میکنم... شمام خسته نباشی که اینقدر خوابیدی دلاور.....

لبخندی زدو دستاشو برد بالا و کش و قوسی به کمرش دادو خمیازه ای کشید ...

اومدو پشت میز نشست و براش یه کاسه شیر اوردم و سرییال های صبحونه کاکائویییش رو ریختم توش و یه قاشقم دادم دستش و خودمم نشستم رو به روش و گفتم تا همه شو نخوری نمی تونی از سر میز پاشی... که لبخندی زدو و گفت : مریم .. این تهدیدارو واس بچه هایی میگن که لاغرن و هیچی هم نمی خورن ... نه واسه من که قراره بهت بگم یه کاسه دیگه هم برام درست کنی....

سریع کفشمو پوشیدم و به نگاه های اون توجهی نکردم و اهورا و محمد هم زود اومدن و باهم به سمت ماشین راه افتادیمبعد از اینکه منو رسوندن کلی تشکر کردم و بعد راه افتادم به سمت خونه ...هر شب پیتزا میخورن چرا؟!..همونه که اهورا اینقدر تپل شده دیگه ...تنبلا...می گن زن تو خونه نباشه خونه ویران میشه ...راست میگن... تازه اگه زن بگیره دیگه اهورا هم نیازی به پرستار نداره ...نفسمو دادم بیرون و در خونه رو باز کردم و اروم رفتم تو و با همون لباسا خوابیدم ...داشتم تز خستگی می مردم ...خدایا ...فردا بازم همین اش و همسن کاسست ینی ؟... خیلی زود خوابم برد و کل شب خواب اهورا و یه دختر کوچولویه دیگه رو که چشمای درشت مشکی داشت و اهورا اون رو سوین صدا میزد رومی دیدم ...

*... یک ماه بعد...**

یییییک ماه گذشتو من هرروز طبق یک روتین تکراری و مشخص میرفتم خونه آقای پارسی و با اهورا بازی می کردم و غذا می پختم و غروبا هم یا با محمد بر می گشتم یا اینکه برام تاکسی می گرفت و راحتو اسوده می رفتم خونه...محمد واقعا از من و کارم راضی بود ..خخ.البته خودش اینطوری می گفت ..چون همسایه ها هم شکایت هاشون از سروصدا های اهورا کم تر شده بود.راستی به کمک پول پس اندازم که خیلی وقت بود جمع میکردم یه گوشی خیلی قشنگ خریدم و اولین کسی که شمارمو بهشون دادم سهیلا جون و بقیه بود و بعدش هم شمارمو به آقای پارسی دادم .اینقددددر از گوشیم خوشم میومد که دلم میخواست با گوشیم حرف بزنمو دردو دل کنم ...بعضی شبام میزاشتمش کنار خودم و یه خورده از لحاف رو میزاشتم روش تا سردش نشه ..خخخ.... ...صبح زود بودو طبق معمول داشتم میرفتم به خونه آقای پارسی ...آقای پارسی رو هم دیدم که رفت ..کفشامو در اوردم و می خواستم اروم وارد خونه بشم ک متوجه باز شدن در واحد بغلی شدم ..سرمو برگردوندم و همراه با خمیازه کشداری که داشتم و دستمو جلوی دهنم گذاشته بودم می خواستم نگاه کنم کیه که متوجه پرسشون شدم ..فک کنم اسمش رضا بود...سرمو تکون دادم و سلامی اروم کردم که صدام کرد ..

-خانم بنیاد...

می خواست دستشو به سمتم بیاره که واکنش خیلی سریعی نشون دادم و به در چسبیدم که تعجب کردو دستاشو به حالت تسلیم برد بالا ..همونطور با ترس داشتم نگاش میکردم که صدایی رو از راه پله ها شنیدم ..

-هوی داری چه غلطی میکنی اشغالااا..

هردو برگشتیم به سمت صدا و با صورت قرمز و رگ های پریده پیشونی و گردن محمد روبه رو شدیم...یا امام زاده بیژن...این چی می گه...رضا هم اخم کردو برخلاف انتظاری که ازش داشتم و فکر می کردم الان سرشو میندازه پایین و میگه هیچی ببخشید و اینا رفت سمت محمدمو خشمگین و با صدای بلند گفت : به تو چه ربطی داره

-محمد:به من چه ربطی داره عوضی؟..تو به چه جرئتی وایسادی دم در خونه من معلوم نیست با پرستار بچه من چیکار میخواستی بکنی بعد می گی به من چه ربطی داره ؟

پا در میونی کردم با صدای اروم و لرزونی گفتم :نه آقای پارسی...بخدا همچین چیزی نبوده سوتفاهم شده ...ایشون داشتن از...

رضا : لطفا شما ساکت خانم بنیاد ...من باید تکلیفمو با این اقا روشن کنم ...شما خودت معلومه چیکار داری میکنی آقای محترممم؟؟؟؟...هه...برداشتی یه خانم مجردو اوردی خونه خودت معلوم نیست چه کثافت کاریایی که نمی کنی باهاش بعد اومدی یقه منو میگیری؟...فکر کردی بقیه گاگولن که

بقیه حرفش با مشتکی که از طرف محمد به دهنش خورد ناتمام موند و خونی از لبش فرو ریخت که دستشو زد به لبش و با دیدن خون مثل گاوی که جلوش پارچه قرمز گرفت باشی...البته بلانسبتا ...دیوونه شدو حمله کرد سمت محمد...این بزن اون بزن ...منم نشسته بودم کنار در و گریه میکردم و نفسم بند اومده بود ..انگشتم هم اینقدر که دسته کیفمو فشار داده بودم درد میکرد ...بالاخره در خونه رضا باز شدو پدرش و مادرش اومدن بیرون و پدرش با زحمت اونارو از هم جدا کرد ...همینطوری داشتم گریه می کردم که محمد به سمتم اومدو گفت :برو تو مریم خانوم ...

بلند شدم و سرمو انداختم پایین و رفتم توی خونه... اهورا رو دیدم که کنار در اتاق ایستاده و پاهاشو ضربدری گذاشته و داره ناخن میخوره و هیچی هم نمیگه... خواستم به سمتش برم که با دیدن محمد زد زیر گریه و من تازه متوجه شدم که خودش روهم خیس کرده... بمیرم الهی... حتما ترسیده از صدای دادو هوار... خدایا اخی این چی بود... دردای خودم کم بود.. حالا حرفای این رضاعه هم مثل پتک کوبیده میشد تو سرم... تازه فهمیدم چرا وقتی واسه اقدس خانوم گفتم خونه یه مرد تنها کار میکنم قیافشو اونجوری کرد... خدامرگم بده... ببین به چه روزی افتادم... فوری رفتم طرف اهورا و بغلش کردم و سعی کردم دلداریش بدم که محمد با صدای بلند صدام زد: خانوم بنیاااااا... لطفا بیاید اینجا بشینید خانم ...

با ترس در حال که دست اهورا رو گرفتم بودم و اهورا هم از روی کاشی ها تکون نمی خورد گفتم: اقای... پارسی... یه یه لحظه اجازه بدید.. اهورا یه کاری باهام داره... الان... میام ... سریع اهورا رو بردم داخل دستشویی و خوب شستمش و بعد هم بردمش داخل اتاق و یه شلوار تمیز بهش پوشوندم ...

اهورا: چی شده مریم؟.. تو چرا گریه کردی.. بابا... بابا چرا اینجوری شده؟!...

و دوباره اروم اشک ریخت... منم اشکم پایین افتاد ولی سریع اهورا رو بغل کردم و گفتم: چیزی نیست قربونت برم یه مشکل کوچولویی پیش اومده.. تو تو اتاقت بازی کن من زودی میام پیشت تا باهم نقاشی بکشیم باشه؟!...

-باشع ..

سریع رفتم از اتاق بیرون... خداروشکر فرش اصلا کثیف نشده... بعدا کاشی هاروهم تمیز میکنم.. فعلا بهتره زودتر برم پیش محمد... رفتم روی مبل روبه روش نشستم و یه لحظه سرمو اوردم بالا وبهش نگاه کردم که با خمی غلیییییظ نگاهم میکرد... اب دهنمو قورت دادم و دوباره سرمو دادم پایین که گفت: سرتو بیار بالا ببینم

خیلی سعی کردم ولی از خجالت نمی توانستم که دوباره گفت: می گم سرتو بیار بالا اگه گناهکار نباشی که سرتو نمیندازی پایین...

فوری سرمو بالا اوردم... اگه قراره خجالتمو بزاره پای مقصر بودنم خیلی ادم بی انصافیه... خدا جونم من به این کار احتیاج دارم... حقوقی که آقای پارسی بهم میده تقریبا دوبرابر پولیه که تو بیمارستان می گرفتم... خدا خودت که شاهد بودی.. من که کاری نکردم.. اصلا اقا رضاهم که کاری نکرده بود.. هه.. البته هنوز...

محمد بهم نگاهی انداختو گفت: رضا باهات چیکار داشت؟...

اب دهنمو به سختی قورت دادم و اروم گفتم: هیچی...

محمد: د ا خه ا گع هیچی پ من کورم؟...

-نه... منظورم این...

محمد- پس چی؟... مثل ادم قشنگ بهم راستشو بگو

دوباره سکوت کردم

محمد:.. من بهت گفته بودم ادم مورد اعتماد میخوام... بهت گفتم که دارم بهت اعتماد میکنم... فکر

نمیکردم که ادم بی جنبه ای باشی و تا یع مرد جوون تو همسایگی میبینی

-دارین اشتباه قضاوت می کنید آقای پارسی...

محمد: خوب منم میگم اگه اشتباهه حرف بزنی همه چیرو بگو تا منم اشتباه قضاوت نکنم

-من... من که صبح اومدم آقای کرمی جلوی در بهم گفتن که... یه کاری باهام دارن... منم گفتم

بفرمایید ایشونم از من پرسیدن که شما مجردید یا متاهل... منم... اصلا به این فکر نکردم که

منظوری داشته باشن... بعد که گفتم مجردم.. ازم... ازم خواستگاری کردن و گفتن یه مدتی با...

محمد: و بعدش...

نفسی کشیدم و انگشتمو به هم قفل کردم و همچنان که با انگشتم بازی میکردم
گفتم: من... خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین و ایشون یک قدم جلو اومدن که من ترسیدم
..همین...

محمد: ...خیلی غلط کرده از تو خواستگاری کرده... خیلی بیجا کرده ازت خواستگاری
کرده... مرتیکه

خوب شد گوشیمو جا گذاشتمو اومدم برش دارم... وگرنه اگه نبودم معلوم نبود چی میشه.
همچنان سرخ بود ولی از شدتش کاسته میشد... چند دقیقه که گذشت گفتم: میشه برم پیش
اهورا ...

-خیر بنده امروز با شما تسویه حساب میکنم وشماهم دیگه اینجا نیاید....

..

چی داشت میگففت؟؟؟؟... تسویه حساب چیه دیگه... نخ خیرم... نمی خوام... نمی خوام
..نمیایی خواااااااا... من کارمو دوست دارم... من اهورا رو دوست دارررررر... لعنت به تو رضا... ازت
متنفرمممم... اه.. اصن از خودم متنفرم... اصن از همه متنفرم... اخم کردم و توی چشاش نگاه
کردم و گفتم: چرااا؟

محمد: بخاطر اینکه من به عنوان پدر اهورا خواهان آرامش برای اون هستم.. نه جنگ و دعوا و
ترس

-م..مگه کی جنگ و دعوا کردم باهاش؟

محمد: من که با اقای کرمی دعوا کردم!

-خوب.. من چیکار کنم.. شما دعوا کردییید...

محمد: باعثش که تو بودی...

-م...من...

نفسمو با حرص دادم بیرون... بییییشور... اه... دلم میخواد برم کلمو بکوبم به دیوار... اصن به جهننننم... نمی خوام... به درک... هه... من بدبخت که خیلی وقت بود داشتم واس خودم تو بیمارستان کار میکردم... تو اومدی بدبختم کردی دیگه... حالا منو از این کارم داری میندازی... اه...

سرمو اوردم بالا و با صدای محکمی گفتم: باشه

فکر کنم منتظر التماس و اینای بیشتری بود که یه ابروشو داد بالا و گفت: تسویه حساب؟

-بله

هورا مبارکه عروس خانم بله رو گفت.. هههه... ای وای خاک عالم... مشکین داری از کارت اخراج میشب اونوقت دنبال چه فکراییی که نیستی... دوباره به چشای متعجبش نگاه کردم... چقدر چشاش آشنا بود برام... همیشه همین حسو به محمد داشتم... یه غریبه که انگار یه عمری باهاش زندگی کرده باشم... یه... یه... با صدای محمد از فکر بیرون اومدم..

محمد: خیلی خوب... صبر کنین ببینم امروز چندمه و چقدر از آخرین حقوقتون گذشته.. تو این مدت میتونین برین و از اهورا خداحافظی کنین

بغض تو گلوم جمع شد... با اهورا؟... خووودا... دلم براش تنگ میشه آخه... اخدا لعنتت کنه رضا..

اروم رفتم توی اتاق اهورا... سرشو از روی کاغذ نقاشی بلند کردو بهم نگاه کردو خندید و کاغذو بلند کرد و بهم نشون داد: ببین مریم جون... تورو کشیدم...

اولین بار بود بهم میگفت مریم جون... یاد حرفش افتادم که گفته بود فعلا واسه مریم جون زوده و همون مریم خوبه... لبخندی رو لبم نشست و رفتم پیشش و نقاشیشو دیدم..

-این یکی کیه کنار من؟

اهورا: بابامه دیگه!..

رنگ آقای پرسی ایستادمو شیشه شو داد پایین... باصدای داد اهورا که سلام میکر دو خوشحال بود منم خندیدم و بلند گفتم :سلام اهورا جونممممم چطوری عزیزمممممم؟؟؟

اهورا: وایییی جون خیلییییی دلم برات تنگ شده بوووود.

- منم همینطووووور....

همینطور باجیغ و داد با هم حرف میزدیم... حالا جییییییییغ و دایهههههه نه ها... جیغ و داد....

اهورا: مریم جونیی نقاشی که بهت دادمو چیکار کردیییییی؟

- اهورا چسبوندمش به دیوایهههههه آر .. هر شب نگاش میکنم ...

اهورا: واقعاایهههههه؟

- آرررره

محمد: سلام...

- سلایهههههه م

هییییی یع هو به خودم اومدم و گفتم

- اوا چیزه ببخشید... سلام خوب هستید آقای پرسی؟

اوخی... معلومه خوب نیست ... خستگی از سر و روش میبارید... زیر چشاش گود شده بود... آه ای آقای پرسی... غم فراغم چه به روزت آورده؟... تو را چه شده ای مررررررررررررر؟؟؟؟؟... ان زخم های روی صورتت چیستند؟؟... آه .. چه به روز فرزندت امده... زخم روی پیشانیش کدام حادثه دلخراش را نقل میکند ای پدر فداکار قصه؟...

محمد: ممنون... شما چطورید؟

نمیخواید دیگه؟ لبخندی بهم زدو گفت: خیر.. ممنونم... سکوتی چند ثانیه ای کرد و بعد از اینکه به اهورا گفت اجازه داره بره و با وسایلی پارک بازی کنه گفت: خوب... بریم سر اصل مطلب...

لبخندی زدمو اب دهنمو قورت دادم و زوم کردم روش که ببینم چی میخواد بگه...

محمد: خوب... الان تقریبا سیزده چهارده روزه که شما از کارتون پیش اهورا اخراج شدید درسته؟

-نه

محمد: بله؟

-پونزده روزه...

محمد: اها... بله.. خوب پونزده روز... درسته؟

-بله

محمد: راستش توی این پونزده روز... من... مردم... و زنده شدم.. از دست اهورا... میدونید چیه خانم بنیاد... من... خودم سرم خیلی شلوغه... خیلی کار ریخته سرم... بخاطر همین که واسه بچم پرستار میگیرم... وگرنه... وگرنه کی حاضره که بچه یکی یه دونه عزیز تر از جونشو بسپاره دست یه غریبه... توی این پونزده روز خیلی دنبال پرستار بچه گشتم... دو روز نرفتم سرکار... سه روز با خودم بردمش سرکار.. ولی دیدم همیشه... یه پرستار پیدا کردم اوردم یه هفته موند... خودش اومد گفت دیگه نمیتونه... گفت اهورا اصن باهاش نمیسازه.. همش بهونه مامانشو میگیره... گفتم خانوم مامانش کجا بود... اصن مامانشو ندیده بچم که... گفت پس مریم جون کیه از صبح تا شب اسم اونو میگه... گفتم پرستار قبلیش... گفت من دیگه نمیدونم... خلاصه اونم رفت... دوباره گشتم دنبال پرستار... نخواستم دیگه بیام دنبالت... با کلی دوندگی و رو انداختن به این و اون... بالاخره یکی رو پیدا کردم... دوروز گذشته بود اومدم دیدم خون کله اهورا رو برداشته... خانم عوض اینکه حواسش به اهورا باشه... نمیدونم چیکار میکرده که اهورا خورده به گوشه اپن و پیشونیشم دوتا بخیه خورد... و یک روز گذشت و اهورا اونقدر اسم تورو گفت و گفت یا مریم یا هیچکس دیگه

... که مجبور شدم پیام بگردم دنبالت... شمارتو داشتم ولی روم نشد بهت زنگ بزدم... گفتم پیام اینطرفا... شاید دیدمت... که از شانسم... دیدمت... والانم اومدم که بگم... میشه برگردی؟

او مااااااااااااااااا... اشکم در اومد... میشه برگردی؟؟؟؟... تو رو خدا برگرورد... مشکیین... من عاشقت شدم بیا برگرد... بیا بازم من از این زندگی سیرم نمیدونی دارم از دست اهورا میمیرم... بیا بی تو خونه به گند کشیده شد... اوا خاک عالم... حالا چیکار کنم... قبول کنم... خاک بر سرت مشکین... با سر قبول کن برو تو دلش... ینی برو سر کارت.. والا

تکه دیگه ای از نون رو کندم و مشغول جویدنش شدم و همونطور که به چشماش خیره شده بودم داشتم فکر میکردم ...

-مریم خانم..

یه هو از فکر در اومدم... اخ چشمای این چرا اینقدر منو میکشونه به خاطرات گذشته.. اصن چشاش مٹ این اهنگای غمگینی میمونه که هروقت فرید میزاشت بابام میگفت: فرید اون چیه پسر.. تمام مشکلا و بدهکاری هام یادم افتاد... اخی... بابایی... نفسمو بیرون دادم و سرمو انداختم پایین... چقدر دلم برای همه تنگ شده... چقدر دلم گرفته... هی روزگار...

-باشه...

محمد: ینی... دوباره میاید سر کارتون؟

-اره ...

محمد: چقدر سریع قبول کردید... من.. من.. منتظر بودم که افزایش حقوق و از این جور چیزا بخواید... واقعا خوشحالم...

سرمو تکون دادم و در حالی که ناراحت بودم دست خودم نبود گفتم

-اوهوم... منم خوشحالم ..

یه هو محمد نفسشو آه مانند ولی محکم بیرون داد و گفت ::میدونید چیه خانم بنیاد...شما خیلی منو یاد گذشتم میندازید...وقتی که شما رو میبینم ...یاد اتفاقای توی زندگی میفتم ..که...اصلا برام خوشایند نبودن ...بخاطر همینه که همیشه احساس میکنم خطری از جانب شما تهدیدم می کنه ...شما منو یاد یه شخصی میندازید که تمام زندگیمو عوض کرد ...حتی هویتم رو ...تمام رفتاراتون ...ههههه..مثلا همین که خیلی ساده درخواست منو قبول کردید و گفتید که باشه ...منو یاد یه خاطره ای انداخت ...که ..هی...ولش کن ...اهورالیا...بدو بیایا اینجا پسر ...

گیج بهش نگاه میکردم ..جالب بود ...منم همون حسو بهش داشتم ...ولی بهتر دونستم که حرفی نزنم ...البته من فقط این حسو به چشمش داشتم ...اه اصن ولش کن ..مشکین جان آخ جااااا...دوباره میری سرکار....لبخندی زدمو به اهورا که داشت با دو به طرفمون میومد نگاه کردم ...الهی قربونش برم که از بس تپله به زور داره راه میاد ...البته به زور نه ها ..ولی خوب نفس نفس میزنه ...جوجهههههههههه.....

سه ماه بعد

عالیه ...هممممه چی عالیه اینجا...ازاین خوشبخت تر نمیشم...هرر روووووز پامیشم میام اینجا بشور و بساب و بچه داری کن ...آخر هر ماهم پولمو میگیرم میزارم کف دستم ..میبرم دودستی تقدیم اقدس خانوووم میکنممممم...قشنگگگگگگ...راحت...زندگیه من دارما ...اوقف...دوسه بار اقرارضا رو دیدم که هربار اخم کردم از جلوش رد شدم و اونم سعی کرده بهم نگاه نکه ...تازه اینکه چیزی نیست ...یه چیزی بگم شاخ در بیارید...ازدوایم کرده مرتیکه ...استغفرا...

اخه یکی نیست پس اون چیزایی که واسه من بلغور میکردی چی بود...دیروز دست زنشو گرفته باهم از پله ها میان بالا با چه نازو عشوه ای...اه اه...صبر کن منم یه شوهر پیدا کنم ..شاه شمشاد...همینطور که داشتم با خودم حرف میزددم داشتم غذا هم میپختم برای شام و اهورا هم خواب بود...اینقد ددر که باهم بازی کرده بودیم ...دیگه نزدیکای غروب بود و کم کم محمد از راه میرسید...نمیدونم چرا دلم شور میزد...یه حسی داشتم...یه ندایی هم از درونم میگفت نکنه دوباره نحسیت به کار افتاده که چند بار نداعه رو گرفتم به بار کتک...دستام یه خورده سرد شده بودن ...محمد در رو زد و بعد اومد تو...مثل همیشه دستاش پر از نایلونای پر از خوراکی بود...تازه

غیر از خوراکی چیزای دیگه ای هم مثل شامپو و دستمال کاغذی و ماکارونی و خرت و پرت برای خونه بود... وقتی دیدم بدبخت داره میمیره از سنگینی بارها رفتم جلو و میخواستم کمکش کنم و دستمو بردم که یکی وسایلا رو ازش بگیرم

- اقا محمد (بعله دیگه اقای پارسی شده اقا محمد... بابا ناسلامتی سه ماهه تو خونشونم.. ای بابا...)... بزارید کمکتون کنم...

محمد: دستتون درد نکنه...

داشتم نایلونی که سنگین تر بودو ازش میگرفتم که دستم یه لحظه خورد به دستش... یه لحظه انگار برق بهم وصل شد... از نوک انگشت کوچیکه پام تا ته بلند ترین ساقه مویی که داشتم دارای نبض شد و تپید... (ددم وای چی گفتتنتتم)... نگاهی بهش انداختم که عین خیالش نبود... مارو بین دلمون به کی خوشه... هی روزگار... یه هو سرشو بلند کرد و چشمام قفل شد تو چشاش... دیگه دیره... خیلی دیره... اخ کاشکی میفهمید چشاش چقدر... نه نه مشکین تمومش کن... تو نباید عاشق بشی... یکبار عاشق وحید شدی... تموم شدو بس... الانم حتما وحیدو نورا باهم خوشبختن... بچه هم دارن... ادم یه بار عاشق میشه... عاشق یه نفرم میشه... پس فکر محمدو از سرت بیرون کن دیوونه... نباید دل بندگی به کسی... تا دلتو نشکن... حلقه ای از اشک دور چشمای مشکیم رو فرا گرفت اما فوری رفتم سمت اشپزخونه و خودم رو مشغول غذا کردم و همینطور گفتم: خوب.. اینم از غذا که مجبور نباشین همش غذای بیرون بخورید...

وسایلا رو گذاشت روی اپن: دستتون درد نکنه مریم خانم... راستی اهورا کجاست؟

- اهورا خوابه

همون لحظه در اتاق اروم باز شدو اهورا با خمیازه وارد شد... اوخی..

اهورا: سلام... هییییییی سلام بابا!!!!

و طبق معمول مراسم سلام رو اجرا کردن... لبخندی بهشون زد... بعدش سریع رفتم سراغ مانتوم و پوشیدمش و روبه محمد گفتم: اقا محمد... یه تاکسی برا من میگیرید؟

-نه خودم میرسونمتون دیگه مریم خانوم

اهورا: بابا!!!!!!..میشه امشب منو ببری شهر بازییییی...خواهشششش

محمد نگاهی بع ساعت انداختو بعد کمی سرشو خاروند و بعد هم لبخند زدو اعلام رضایت کرد که
اهورا روبه من گفت: توام میای مریم جوننن؟...

ابروهامو دادم بالا و خندیدم و گفتم: نه عزیزم..من باید برم خووونه...

محمد: راست میگه دیگه...شمام باهامون بیاید...خوش میگذره

-آخه

اهورا: مریم جوووون ..بیا دیگهههههههه

خندیدم و سرمو تکون دادم و گفتم: باشه...میام...

محمد اینبار بلند خندید و نگاه معناداری بهم انداخت که خودمونیمما..من معنیشو نفهمیدم...فک
کنم معنیش اینه که خیلیییی پررویی مشکین...هی روزگار ..بخدا همش بخاطر اهوراست..وگرنه
که من پررو نیستم...هستم؟....لبخند غمگینی زدمو رفتم زیر گازو خاموش کردم...چون اقایون
دستور پیتزا رو صادر کردن...اینقدر زحمتم هیچی...اوففف

میخواستم صندلی پشت بشینم که اهورا دوید رفت پشتو درو بست و بعدشم چشمکی به من
زد...خدایا ببین یه الف بچه چجوری منو گیر آورده...محمد هم سوار شد و گفت: بیاین دیگه مریم
خانوم...ناچارا رفتم و نشستم جلو و از اینه جلو به اهورا نگاه کردم که دیدم داره ریز
میخنده...خدارحم کنه..معلوم نیست این چه نقشه هایی چیده واسه اذیت کردن
من....مشکین...اذیت؟..ینی الان که نشستی پیش محمد داری اذیت میشی؟...سرمو خم کردم و
توی فکر فرو رفتم...نه..اذیت نمیشم..برعکس.. من...من اونو...نه نباید اعتراف کنی
مشکین...حتی پیش خودت نباید اعتراف کنی که دوسش داری...هیییی...اه...گفتم
کچهه...ایش...اوففف...سرمو تکیه دادم به شیشه و اخمامو توهم کردمخاکتوسرت...اصلا...خوب

خندیدم و برگشتم به سمت جلو...

محمد هم همینکارو کردو در حالی که سرشو تکون میداد گفت: اخی من چی بگم به تو تپلوی شکموی من؟

خندیدم و به محمد نگاه کردم که اونم با لبخند بهم نگاه کرد... کم کم لبخندم جمع شد و صاف نشستم... نگاهش یه جوروی بود... دلم قیلی ویلی رفت خو... چند دقیقه بعد محمد جلوی یه ترشیجات فروشی نگه داشت... سه چهارتا کاسه لواشک از اونایی که توش اب لواشکی هم هست... ووییی... چندتا هم لواشک سیبی و یه دونه هم کیوی خرید و اومد تو ماشین... چشمتون روز بد نبینه... من که عاشقش شوق لواشک... اهورا هم که به قول خودش ویار داشت... محمدم که می خواست از ما کم نیاره... حمله کردیم به لواشکا... بعدشم معدمون چناناااا خالی شد که رفتیم نشستیم توی یه فست فودی و دوباره حمله کردیم... خلاصه یه پا جنگجو شده بودیم همش حمله میکردیم... دیگه داشتیم خفه میشدم... یینی رسسما داشتیم خفه میشدم... پاشدیم و بعد از حساب کردن رفتیم شهر بازی... بخاطر اهورا نمیتونستیم چیزای خیلی هیجانی سوار شیم... اهورا سوار یه تاب شد.. از اونایی که شبیه هواپیماست و میچرخه... منو محمدم نشستیم روی یه نیمکتو هردوری که میچرخید باهاش بای بای میکردم و مٹ بچه ها بالا و پایین میبریدم... یه لحظه برگشتم سمت محمد که ببینم اون چیکار میکنه که دیدم خیره شده به من... دست و پامو گم کردم و اب دهنمو که میخواستم قورت بدم پرید تو گلوم و به سرفه افتادم... هل شد و با اب معدنی که دستش بود اومد سمتم و اونو داد دستم.. اب معدنی رو تند تند سرکشیدم و بعد از اینکه اروم شدم بهش نگاهی کردم که دیدم با چشای گنده شده و نگران داره بهم نگاه میکنه و یه دستشم گرفته بود به کمرم و بهم می نگرید... لبم به لبخند کج شد که اونم خندید و بعد صاف شد و نفس عمیقی کشید که خندم گرفتو خندیدم که اونم بلند خندید و بعد دوباره نشست سر جاشو دستشو لای موهای فرو کردو بعد سرشو تکون داد... با اومدن اهورا دیگه ماجرای سرفه من تموم شدو بعد از کلی گشت و گذار به سمت خونه من به راه افتادیم و بعد از اینکه منو رسوندن خودشون رفتن... همین که در حیاطو باز کردم با سهیلا خانوم و اقدس خانومو خلاصه کل اهالی خونه مواجه شدم.. مثل اینکه دوباره حال سهیلا بد شده بود... اخی رنگش مٹ گچ شده بود... نگران رفتم سمتشون و گفتم چی شده که اقدس خانم با رفتاری خیلی تند گفت: به تو چه

تعجب کردم و به اقدس خانم نگاه کردم که با شدت عصبانیت بیشتری گفت: هیچ میدونی ساعت چنده؟... من خونمو به یه دختره هرزه اجاره نمیدم... الان که حال سهیلا بده... وقت ندارم و گرنه حالتو میگرفتم... فردا بندوبساطو جمع میکنی میری خونه همون کسی که تا حالا باهاش بودی لنگر میندازی فهمیدی؟....

خدایا... فقط بهم تهمت بدکاره بودنو بهم نزده بودن که زدن... خداجونم... اصلا منو یادت هست... من همون دختر بدبخت بی گناهی هستم که از وقتی دنیا اومد برچسب نحسی چسبوندن رو پیشونیش... مگه من چه گناهی کردم خدا... دارم تاوان کدوم اشتباهو پس میدم... دارم تاوان اشتباه کیو پس میدم... بسه دیگه... بسه دیگه نمیتونم... خستم خدا... دلم میخواد بمیرم... کافیه دیگه... یه چهاردیواری داغون پیدا کردع بودم واس خودم با آرامش زندگی میکردم... همونم میخوان از من پس بگیرن... پس من چی... حق من زیر این اسمون خاکستری چی میشه... رفتم توی اتاق خودمو نشستم وسط خونه... لبم لرزید ولی اشکی نبود... چند سال بود که از ته دل گریه نکرده بودم... ینی خیلی دلم میخواست... ولی نمی تونستم... به دور و ورم نگاه کردم... دلم به حال خودم سوخت که اینطوری زندگی میکنم... دلم به حال خودم سوخت که هیچکی رو ندارم... چشمم سوخت و یه قطره اشک ریخت... و این قطره مقدمه ای بود برای جاری شدن سیل اشکهام روی گونه های خشکیده از سنگی شدن و لکه دار شدن غرور سکوت شب با صدای هق هق و زجه زدن های یه دختر تنها... هوا کم کم داشت روشن میشد و من تا همون ساعت داشتم گریه میکردم... به اندازه شش سال تنهایی و اوارگی و بی کسی... به اندازه مرگ پدرم... به اندازه هیچ وقت نبودن مادرم... به اندازه از بین رفتن عشقی که توی دلم پروروندم... به اندازه برادری که اندازه دردش اندازه نداشت... به اندازه تمام سال هایی که بهم گفتن نحسو هیچکاری نتونستم کنم... بعد از اینکه حسابی گریه کردم... نفسی کشیدم و بلند شدم.

دیگه احساس خستگی نمیکردم... هرچند نخواییده بودم و تا خود صبح گریه کرده بودم... اما از بین رفتن بار سنگین اشکای تلنبار شده توی قلبم خستگی این چند سالو ازم دور کرده بود... ساعتو نگاه کردم... پنج صبح بود... از روی اینه ای که روی دیوار بود نگاهی به خودم انداختم... چشمم باد کرده بود و قرمز شده بود... دماغم هم کمی ورم کرده بود... اعجوبه ای شدم... هه... نفسمو محکم دادم بیرون و بعد از اینکه روسریمو درست کردم رفتم توی حیاط... باید

با اقدس خانوم حرف بزدم... همیشه اینموقع ها بیدار میشه واسه نماز صبح و تو حوض وسط حیاط وضو میگیره... دیدم که نشسته لب حوض و با اب حوض اروم داره وضو میگیره.... رفتم و کنارش نشستم و به کاراش نگاه کردم.... بعداز اینکه وضو گرفت سرشو بلند کرد وبعم نگاه کرد... یه قطره اشک از چشمم افتاد... نفسی کشید و دستم رو گرفت تو دستاش....

اقدس: مشکین جان ...

- اقدس خانم... بخدا من کار بدی انجام ندادم...

اقدس:.. مشکین .. من... متاسفم ... دیشب بخاطر حال سهیلا منم زیاد روبه راه نبودم ... توهم مثل دخترمن میمونی... چون دیر کرده بودی نگرانت شدم و کنترلمو از دست دادم ... ولی راجب اینکه از اینجا بری... با وجود اینکه دوست ندارم بری ولی مجبورم...

- چه مجبوریتی وجود داره اقدس خانوم... چطوری دلتون میاد یه دختر مجرد جوون بی همه کسو ول کنین به امون خدا ... توی این شهر بزرگ من کجا یه سرپناه امن پیدا کنم ...

اقدس: منم بخاطر امنیت میگم که بری مشکین... اینجا برات خوب نیست ... تو جوونی... مجردی... اینجام... اینجام چندتا... اوففففف... چی بگم دخترم ... چی بگم ...

- اقدس خانم... من که چند ساله اینجام ... مگه از من کار خطایی سرزدع تورو خدا منو بی سرپناه نکنید..

اقدس: تونه مشکینم... ولی دنیا نامرده ... چیزایی به چشم دیدم که بهتره زودتر بری و کار به ناکار نکشه... چند روزی دنبال خونه بگرد ... مطمئنم تا اخر این هفته پیدا میکنی... بعدشم مارو ب خیرو تورو به سلامت

سرمو گذاشتم رو چادرش و دوباره زدم زیر گریه ... همینطوری داشتم گریه میکردم که دیدم در نرگس خانم اینا باز شد و همسرش اومد بیرون ... کنار حوض به قصد وضو نشست و بعد از اینکه متوجه ما شد سلامی بهمون کرد ... من همچنان سرم روی چادر اقدس خانم بود ... نگاهی به آقای مهتاب کردم که دیدم بهم خیره شده ... فک کردم اگه بهش نگاه کنم نگاهشو میدزده اما همچنانم

بهم خیره بود... اب دهنمو قورت دادم و احساس خجالت کردم ... یه جواری بهم نگاه میکرد که اصلا خوشم نمیومد... سرمو از روی چادر اقدس خانوم برداشتم و رفتم توی اتاق... شاید اقدس خانم راست میگه... شاید بهتره که برم... رفتم سمت نقاشی اهورا که روی دیوار بود... دستی روش کشیدم و به خودم نگاه کردم که متوجه نوشته ای گنگ و بدخط روی شکمم توی نقاشی شدم... اجیسه وین... این چیه دیگه... چند بار پشت سر هم خوندمش... چیزی متوجه نشدم... اجیسه... اجیسه.. ای بابا... ینی چی اخه ... باز خوبه اهورا یه خورده خوندن نوشتن بلده... پنج سالشه ولی همین که یه چیزی نوشته خودش کلیه... یادم باشه بعدا ازش بپرسم چی نوشته ... سرم رو گذاشتم رو بالش و به خواب رفتم... سرم رو از روی گلهای زرد رنگ بلند کردم ... محمد بالاسرم بود و لبخند میزد... دستشو گرفتم و پاشدم ... نفسی عمیق کشیدمو اکسیژنو وارد ریه هام کردم... پام رو که به قصد قدم برداشتن بلند کرده بودم رو نگاه کردم و در کمال تعجب دیدم که کفشی به پام نیست ... به پاهای محمد نگاه کردم و دیدم که اون هم کفش پوشیده ... کل لباساش سفید بود ... یه خودم نگاه کردم ... یه لباس بلند سفید ک از تمیزی برق میزد و چین های ریزی از کمر به پایین داشت... موهام باز بود و باد اونارو به رقص در آورده بود... نگاهی به محمد انداختم و گفتم: کفشامون کو؟

محمد: دلت میاد گلای به قشنگی رو با کفش لگد کنیم؟؟؟؟.. اینجواری کمتر خراب میشن ...

لخندی بهش زد و به گلای زیر پام نگاه کردم ... گلای ریز بنفش و زرد ... هوا بهاریه بهاری بود ... نسیم می اومدو حالمو خوب میکرد ... دوتا پروانه از جلوی چشمم رد شدن ... با چشم دنبالشون کردم که رسیدم به اهورا و یه دختر کوچولو که دارن میدون و بازی میکنن و میخندن... دختره هم لباس سفید کوتاهی پوشیده بود که دامنش پراز گلهای مرواریدی بود.. دختره تا منو دید خنده کنان دوید به سمتم

اهورا خندید و صداش زد: بمون سوین ... اجی بمووون....

و بعد هردو به ما رسیدن و من دختره رو که اسمش سوین بودو بغل کردم و محمد هم اهورا رو ... همینطور با خنده داشتیم راه میرفتیم.. رسیدیم به یه زن و مرد که اونا هم سفید پوشیده بودن... نزدیکتر که شدم دیدم فرید و نورا هستن... هردو لبخند داشتنو دست همو گرفته بودن... به

سمتشون رفتیم...نورا دستی به روی اهورا کشید و بوسیدش و بوش کرد...بعد هم لپ سوینو کشید و گفت:چطوری خاله؟... فرید هم با لبخند بهمون نگاه میکرد ... یه پروانه نشست رو دماغم...دماغم خارید و عطسه ای کردم و چشمامو بستم ...چشمامو که باز کردم تو خونه بودم ...لحاف رو دور خودم پیچیدم ...هوا چقدر سردع...به ساعت نگاه کردم ...هنوز ساعت پنجو چهل دقیقست...اوففف...چه خواب قشنگی...ولی...اون دختره ...که اهورا اونو اجی صدا میزد ...سوین ...اون کی بود ...نورا و فرید ...پس وحید کجا بود ...خدایا ...ای بابا...

صبح زود بیدار شدم و رفتم پیش اهورا ...امروز نمیتونم دنبال خونه بگردم ...ولی فردا رو امر خاصی میگیرم ...هی ..

یک هفته گذشته ولی هنوز نتونستم هیچ خونه ای پیدا کنم.....از تاکسی که محمد برام گزفته بود پیاده شدم.....خسته تر از همیشه رسیدم خونه...نرگس خانوم و بچه هاش لباس پوشیده بیرون منتظر بودن...نمیدونم منتظر چی...اقای بهداد هم در خونه رو باز کرد و با لباس بیرون اومد بیرون ...راه افتادم به سمت اتاقم ...ولی صداشونو میشنیدم ...

اقای بهداد:من نیام نرگس...

نرگس:چی؟...نمیای؟!..ینی که چی...عروسی نوه عموی توعه اونوقت تو نمیخای بیای؟

-نه شما خودتون برید ...رانندگی یاد گرفتی که خودت بتونی بری اینور اونور دیگه...من حوصله ندارم شما برید

-نرگس:اخه ینی چی

بهداد:گفتمممم که ن می یام..اه...

در رو بستم و از پشت پرده نگاهی انداختم به نرگس خانم که با ناراحتی در رو بست و رفت
...نگاهی به خونه مریم بانو و اقدس خانم انداختم...خونه نبودن...حتما باز باهم رفتن خونه آسیه
خانوم سبزی پاک کنن...از بیکاری که بهتره.. سبزی هارو پاک میکردن و سرخ میکردن و آماده
و بسته بندی شده میفروختن...خییلی هم عالی...

نفسی کشیدم و شالم رو از سرم برداشتم...مشغول زمزمه اهنگی هم شدم...

یه روز میاد...که من دیگه حسی به عشق تو ندارم

یه روز میاد که من دیگه دست توی دستات نمیزارم..

اون روزو میبینم توهم دلت گرفته از همه..غریبه نیستی چی بگم..دنیا برام جهنمه

صدای در زدن شنیدم...مانتومو در آورده بودم و با تاب بودم...شالم رو سرم کردم و مانتو رو هم
پوشیدم...در رو نیمه باز کردم که آقای بهداد رو دیدم...

-بله؟

-سلام...تنهایی؟

-سلام بله..چیزی شده؟

-نه..هیچی...

لبخندی زدمو سرمو تکون دادم و میخواستم درو ببندم که در بسته نشد...اب دهنمو قورت دادم
و با نگرانی به آقای بهداد که در رو با دست گرفته بود نگاه کردم...در رو بیشتر فشار دادم..اون
هم فشار بیشتری وارد کرد...در همین حین در حیاط باز شد و اقدس خانوم و مریم بانو در حال
حرف زدن اومدن تو...آقای بهداد سریع خودشو جمع کرد ولی عکس العملش از چشم اقدس دور
نموند.....چشماشو ریز کرد و روبه آقای بهداد گفت:اقا منصور!...مشکین خونه نیست مگه؟؟؟

بهداد:چ..چرا چرا..خونه هستن

مریم بانو: پس شما اونجا چیکار میکنید؟

بهداد: میخواستم از شون چسب بگیرم... که نداشتن.. اشکالی نداره مشکین خانم... بچه ها که اومدن از شون میپرسم ببینم اونا دارن یا نه...

و راه افتاد به سمت در اتاقشون و محکم به هم کوبیدش....

در رو اروم بستم و همونجا نشستم... با سوزش دستم قیافم درهم شد و دست از جویدن ناخن انگشتم برداشتم... به ساعت نگاه کردم... یک ساعتی میشد که همونجا نشسته بودمو به زمین خیره شده بودم....

لحاف تشک انداختم و به قصد خواب دراز کشیدم

دوباره پهلو به پهلو شدم و خمیازه ای کشیدم هرکاری میکردم خوابم نمیبرد... ساعتو نگاه کردم... صبح شده و وقت رفتن... با بدنی که انگار کلی کتک خوردم بلند شدم... بعد از صبحونه ای که اونم به زور خوردم به طرف خونه محمد راه افتادم هیچ ماشینی تو خیابون نبود.. هوا هم کمی تاریک بود ناچارا پیاده راه افتادم.... در حین خمیازه ای که میکشیدم در رو با کلید باز کردم و اروم رفتم تو... اصن امروز میخوام برم پیش اهورا و بخوابم... تا وقتی بیدار شه منم یه چرتی میزنم دیگه... تازه تخت اهورا هم دونفرست و خوابیدن روش خیلی حال میده... نگاهی سرسری به خونه انداختم... خداروشکر مرتب تر از همیشه بود... با لبخند و چشمایی نیمه باز رفتم تو اتاق اهورا... پتو رو تا بالای سرش کشیده بود... وای دیگه داشتم از بی خوابی میمردم... چشمم کم کم سیاهی میرفت.. رفتم روی تخت و دراز کشیدم و چشمامو بستم و پتو رو کشیدم بالای سرم ...

دیگه کم کم داشتم هوشیاریمو به دست میاوردم... تکونی خوردم که برخوردمو با یه جسم سخت احساس کردم.. به خیال اینکه تو خونه خودمم و اهورایی در کار نیست ترسیدمو همونطور با چشمای بسته دستمو اوردم بالا و میخواستم ببینم چیه و شروع کردم به لمس کردن چیزی که رو به روم بود... دماغ... دماغ... دماغ کوچولو نه... دماغ بزرگ... هییی دماغ بزرگ... هین بلندی کشیدم. از تعجب نمیتونستم تکون بخورم... خدا یا این چه مصیبتی بود... محمد اینجا چیکار میکنه.. تکونی خورد و گفت: اه... اهورا بخواب... دیشب که نذاشتی بخوابم لا اقل الان بزار یه

خورده استراحت کنم از دست تو... دستتو بلند کردو گذاشت روم که یه هو هردو از جا پریدیم
... خدایا خودت رحم کن ... زنده بمونم ... من هنوز ارزو دارم مممممم... چشاش اندازه یه کاسه شده
بود ...

- تو ... تو اینجا چیکار میکنیییی؟؟؟؟. اهورا کجاست ...

- م... من .. بخدا من ن نمیدونم ..

همون لحظه در اتاق باز شد و اهورا با خمیازه اومد تو ... سرشو خاروند و با لبخند گفت: بالاخره
بیدار شدین! ... ای مزاحمای جای مردم گیر

اخمای محمد رفت تو هم و گفت: یعنی چیی؟

اهورا خندید و گفت: هیچی بابا ... تو که صبح باهام تو تختم بودی... جام تنگ بود... بعدشم مریم
جون اومد تو تختم ... جام تنگ تر شد ... منم بیدار شدم رفتم تو اتاق تو و روی تخت تو خوابیدم
...

اهورا اومد رو تختش نشست و گفت: حالا برید به کارتون برسید... من نتونستم خوب
بخوابم... راستی ساعت چنده مریم جون؟

با قیافه ای که همچنان شبیه علامت سوال بود به ساعت بن تن روی دیوار نگاه کردم که قیافم از
علامت سوال هم فراتر رفت ... فک کنم شبیه یه چیزی تو مایه های رادیکال ... ساعت شیش
بود... شیش صبح... من که ساعت صبح ساعت شیش از خونه راه افتادم... با صدای اهورا به خودم
اومدم: مریم جونی ساعت هفتو نیم منو بیدار کن .. باب افسنجی از شبکه هیجده پخش میشه...
و بعد هم چشماشو بست ...

با محمد رفتیم تو حال و همینطوری با تعجب به هم نگاه میکردیم که به حرف اومدم

- ا... آقای پارسی من.. صبح اومدم... خسته بودم و خواستم با اهورا بخوابم... ولی .. ولی من شمارو
ندیدم ... شما اونجا نبودید ...

-ینی چی...من از دیشب که داشتم برای اهورا داستان تعریف میکردم پیشش خوابیدم...الان هم ساعت شیشه..شما ساعت چند اومدین ...

-نمیدونم..بخدا نمی دونم...من..من ساعت شیش از خونه راه افتادم ولی...الان یه دوسه ساعتی هست که اینجام..نمیدونم چی شده ...

سرشو تکون داد و بهم نگاه کرد ...چشماش یه جوری بود...ایش...عصبی اخمو...خوب نفهمیدم دیگه ...

محمد:اشکالی نداره ..از این به بعد خوب به ساعت نگاه کنید ..دیگه تکرار نشه مریم خانوم ..باشه؟

یه هو چقدر مهربون شد...

-چشم

محمد :چشمتون بی بلا ..حالا بی زحمت یه صبحونه به من بدید که من برم ...

لبخندی زد و به سمت اشپزخونه رفتم ...

-اقامحمد...بیاید صبحونه حاضره

اومد نشست پشت میز .میخواستم بلند شم که گفت :شماهم بشینید...

اب دهنمو قورت دادم و نشستم...شروع کرد به خوردن و من همینطوری بهش نگاه میکردم و لبخندی هم روی لبم بود...اوخی...چع گشششه ..از کدوم منطقه محروم اومدی خاله?...همینطوری داشتم تو دلم بهش میخندیدم ...فلاسک چایی رو برداشتم و یه چایی ریختم ...چایی رو گذاشتم جلوی خودم و دوباره مشغول نگاه کردن بهش شدم...یه لحظه سرشو آورد بالا و تا دید بهش خیره شدم نون پرید تو گلویش...بدبخت داشت خفه میشدو به سرفه افتاده بود ...هل شدم و لیوان چایی که جلوم بود رو دادم بهش ...سریع ازم گرفتیو یه قلمپ خورد که چایی رو پرت کرد رو میز و دادش رفت هوا ...هییییی حواسم نبود که داغه ...بدبخت سووووخت....سریع بلند شدم و خواستم کمکش کنم که خوردم به میز و میز به کلی تکون خورد و بقیه چایی که تو لیوان بود برگشت و ریخت رو

لباسش.... حالا داد نزن کی داد بزن... سریع دوید توی هال و در حالی که اخ اوخش بالا رفته بود پیرهنشو در آورد.... شلوارشم خیس شده بود... اونم میخواست در بیاره؟... جیغ کشیدم و دویدم به سمت در دستشویی که برم اونجا ولی اونم با جیغ من ترسید و همونطور با داد گفت: چی شدهههههه؟ و به طرف من دوید که بدتر ترسیدم و گفتم: بروووو اونجا!!!!!!

سریع رفت توی دستشویی و گفت: چی شدهههههه؟

از دهنم پرید و گفتم: شلوار تو دریا!!!! ار

و بعدم در حالی که از خجالت سرخ شده بودم به طرف مبل رفتم... خدایا من چی گفتم... اه مشکین ب رو بمیر... ممت ادم رفتار کن دیگه... زدی پسر مردمو سوزوندی.. حالام میگی شلوار تو دربیار... از کنارم بلوزشو که در آورده بود و برداشتم و پشت و روش کردم... در دستشویی رو باز کردو اومد بیرون... خوب خداروشکر شلوار پوشیده... با دیدن نیم تنه برهنش چشمامو بستم و بلوزشو که تو دستم بودو به طرفش گرفتم: بیا

از دستم گرفتش و پوشید: باز کن

-چی؟

-چشاتو باز کن... خداحافظ.. من میرم...

چشمامو باز کردم و دیدم داره میره و شنیدم که زیر لب گفت: دیوونه...

اگر دردم یکیبیبی بودی نبودیبیی... اگر نامهربا!!!! ان بودیبیبی نبودی

اهورا: ای بابا!!!! مریم جون این چیه یه چیز دیگه بخووووون

-وای اهورا مردم بخدا... من بیشتر از بیستا اهنگ خوندم همه رو میگی خوب نیست که... چی بخونم

اهورا: ععع خانم محترم مسابقه خوانندگی شرکت کردی از من میپرسی چی بخونم... ناسلامتی من داورما!!!!

-ای بابا!!!! اقای داور...باشه ..صبر کن...اوهوم اوهوم (سرفه)...رعنا تی غصه مرا گوشه..رعنا...

اهورا! اوففففففف...بیا تو داور شو من بخونم بابا

سرمو تکون دادم و نشستم روی مبل و بهش چشم دوختم...کنترل تلویزیونو به صورت میکروفن گرفت تو دستش و شروع کرد به خوندن :

میدونی این دیوونه کیه روبه روت ...اونی که عقشت شده همه ارزوش...می فهمی زندگی ما بستست به تو (وابستست به تو)

همه جا جار بزن عشق منی تووو...عشق منی توووو

من همون یار قدیمی همون عشق صمیمی همونی که میمونه با توووو تو همونی زیبا و جباری (جذابی)همونی که تموم دنیای من هم نفس منننننن

با صدای زنگ تلفن از جا پریدم و اهورا هم از خوندن دست کشید...نگاهی به تلفن انداختم...منتظر بوق بعدی شدم ...همین که صداش رو شنیدم با دو به سمتش رفتم و برداشتمش...

-بله؟

محمد:سلام خانم بنیاد

-ع شما یید اقامحمد...سلام خوبید ؟

محمد:بعله ..خوبم ممنونراستش مریم خانم رنگ زدم بگم من امشب دیر میام خونه ...شایدم نیام ...واقعا متاسفم ولی میشه پیش اهورا بمونید و مراقبش باشید ؟

-ب..باشه من پیشش هستم ...

محمد:واقعا ممنونم

-خواهش میکنم کار دیگه ای ندارید ؟

محمد: نه... فقط..اگه چیزی لازم داشتید زنگ بزنید به سوپری که شمارش روی اپن هست
...هرچی خواستید بگید بیارن و بزبن به حساب...مواظب خودتونم باشید..شب در اتاقو باز بزارید و
در خونه رو هم قفل کنید و کلیدو از پشت در بردارید چون اگه اومدم بتونم با کلید خودم درو باز
کنم...دیگه...همین دیگه...شما کاری ندارید؟

-نه دستتون درد نکنه...حداحافظ

محمد: خدا نگهدار

گوشی رو گذاشتم و نفسمو دادم بیرون...هوف...خوب حالا چیکا کنیممم؟؟؟؟

XX

غلطی زدمو بع ساعت نگاه کردم...دو و نیم شب بود...اصن خوابم نمیبرد...بلند شدم و رفتم
اشپزخونه...در یخچالو باز کردم و کمی اب خوردم...داشتم لیوان رو اب میکشیدم که صدای
چرخیدن کلید توی در رو شنیدم...به سمت در برگشتم و با ترس داشتم به در نگاه میکردم که
در باز شدو قامت محمد پدیدار شد...نگاهی به در کردو نگاهش که به من افتاد تعجب کرد
...ابروهاشو داد بالا و اومد جلوتر

محمد:سلام..چرا بیداری هنوز؟

-سلام...هیچی...خوابم نمیبرد

محمد:ببخشید حتما چون جات عوض شده نتونستی بخوابی نه؟...خیلی اذیت شدی...واقعا
متاسفم

-نه نه اصلا اینطور نیست...نمیدونم چرا خوابم نبرد...

محمد:به هر حال..

لبخندی زد که جوابشو با لبخند دادم... اوخی... موش بخوره تورو... خوشگل من... فدات
بیشمممممممممم

وای.. استغفرا... خاک بر سرت مشکین ..

محمد: چایی هست؟

-نه صبر کن درست کنم

محمد: زحمتت میشه

-نه این چه حرفیه

محمد: پس تا من میرم حموم و میام یه چایی درست میکنی برام؟

-حتما ...

تشکری کردو به سمت اتاقش رفتو حولشو از پشت در برداشت و به طرف حموم رفت

کتری رو گذاشتم جوش بیاد و نشستم پشت میز... دستمو زدم زیر چونم و تو فکر فرو رفتم... ینی

محمد کسیو دوس داره؟... ینی چه شکلیه... حتما خوشگله دیگه... حتما هم لاغر و خوش

اندام... خو منم اندامم خوبه ها... ولی به قول خودش تپلم... اخه چرا هیچکی منو دوست نداره... خو

معلومه کی از یه دختر چاق زشت خوشش میاد... حتما کسی که دوش داره چشم

رنگیه... چشاش ابیه.. یاعسلی... پوستش مٹ برف سفیده... موهاشم بلند و بلونده... خخخ... هی

روزگار.. با صدای جیغ های کتری به خودم اومدم و زیرشو خاموش کردم و چایی دم کردم ...

بعد از چند دقیقه محمد با حوله از حموم اومد بیرون و رفت تو اتاقش و بعد از چند دقیقه با یه

گرمکن خاکستری و یه بلیز سبز لجنی اومد بیرون و نشست روبه روم ... استکانی برداشتم و

براش چایی ریختم و قندون رو هم گذاشتم جلوش....

خودمم همون جا نشستم و بهش نگاه کردم ... این چند وقته خجعی بی ادب شدم... همش بهش

نگاه میکنم ... نج نج نج... دیگه نگاه نمیکنم ... چشممو به میز دوختم ولی چند ثانیه بعد ناخودآگاه

متوجه شدم که دوباره دارم به اون نگاه میکنم... نه که مَث پرروها زل بزَنم بهشا... نه... همینجوری که مواظبی تا نمیبینه نگاش کنی... همونجوری که وقتی نگات میکنه نگاهتو میدزدی تا زیر نگاه گرمش ذوب نشی... یه دفعه غافلگیرم کردو چشاش تو چشم قفل شد... دور چشممو حلقه ای از اشک گرفتمو نگاهمو ازش گرفتم و خواستم بلند شم که اروم صدام زد: مریم خانوم...

-بله

محمد: میشه... یه لحظه بشینی

اروم نفسمو بیرون دادم و نشستم

محمد: مریم خانم... میدونی چیه... من.. من یه چند وقتیته که میخوام یه چیزی رو بهت بگم... میخواستم بعث بگم که... اب دهنمو قورت دادم و منتظد حرفش شدم ...

محمد: میخواستم بگم که... من... تو... ینی من... من تورو دوستت دارم ...

لبخندی زدمو سرمو به بالا پایین تکون دادم و منتظر ادامه حرفش شدم که با تعجب بهم نگاه کرد... مشغول انالیز حرفش شدم... من... تو... ینی من... خوب این که معنی نمیداد... از چی اینقدر تعجب

کرده که چشاش اینقدر شده... من تورو دوست دارم... هییییییی... من تورو دوست

دارم... ووییییییی... من تورو دوست دارم... وای بدبخت شدم تو منو دوست

دارههههه... وای خدایا سرمو کجا بکوبم که تو منو دوست دارههههه؟...

ابروهام بالا رفت و با تعجب بهش نگاه کردم که لبخندی زد و دستشو کرد لای موهایش و بعد

نفسشو داد بیرون و گفت: سبک شدم ...

همچنان در تعجب بودم و بهش مینگریدم که خندید و گفت: کجایی؟...اونجا هوا خوبه؟...به پرنده
ها سلام برسون...

اخم کردم و بلند شدم و رفتم تو دستشویی...بهترین اتاق برای فکر کردن...راست میگم...حتی
مورد داشتیم ایده بعضی از بزرگترین اختراعاتی تو دستشویی شکل گرفتن...تو رختکن وایسادم
و مشغول قدم زدن و دور خودم چرخیدن شدم...اون منو دوست داره...منم اونو دوست دارم
...ینی..ما...ما همو دوست داریم...وااییییییی...خودا جونیییی...پریدم بالا و بعدشم مشغول قر
دادن و زیر لب خوندن اهنگی که اهورا غروب برام خونده بود شدم...البته...با یه بار خوندن که
ادم حفظ نمیشه کل متنو..مگه نه

-دیوونتم یار قدیمی...عاشقتم عشق صمیمی...اون خیلی جذاب و زیبایه..منم دوستش دارم
...میخواه همه جا جار بزنه عشقش منمممم...عشقش منمممم...

بعد از اینکه حسابی تخلیه روانی شدم اومدم بیرون و با یه ژست خاصی نشستم رو مبل...فک
کنید...سه نصف شب..بشیننی رو مبل خونه یه مرد که چند دقیقه پیش بهت گفته دوستت داره
...بابا منحرفااااا...منظورم اینه که چه حس خوبیه که یکی دوستت داشته باشه...چه حس خوبیه
که بعضی وقتا متوجه بشی که یکی که اصن تصورشو نمیکردی دوستت داشته باشه...چقدر خوبه
درست تو زمانی که داری از تنهایی نابود میشی و قدرت بیرون اومدن از پيله تنهایی رو نداری
....یکی بیاد بهت بگه تو تنها نیستی...من با توام..دست منو بگیر...با من باشو دیگه غصه هیچ چیز
رو نخور...با من بیا و پرواز کن...اشک دور چشم حلقه زد...بغضمو قورت دادم و رفتم جلوش
توی اشپزخونه نشستم...هنوز همون جاست...چشم دوختم توی چشماش...لبخندی بهم زد که
شیرینیش توی قهوه چشماش حل شد و به لب منم لبخند نشوند....

چشمامو بستم و بعداز دو باز کردم و گفتم: خوب!

محمد: خوب؟...ینی چی خوب...

-خوب داشتی حرف میزدی...

محمد:...خوب..توام داشتی فکر میکردی مگه نه؟

یه لحظه فکر کردم... واقعا ینی چی... ینی من حاضرم اونو برای یه عمر پیش خودم ببینم... ینی من حاضرم عاشقانه دوستش داشته باشم... خوب مگه ندارم... چرا... دارم.. خیلی هم دوسش دارم... درسته عاشقش نیستم... ولی. دوسش دارم... آره... من باجون و دل حاضرم که محمدم داشته باشم... لبخند ژکوندی زدمو بهش نگاه کردم و شونه هامو بالا انداختم

محمد: تو همیشه بدون هیچ حاشیه ای میرفتی سراغ اصل موضوعو همیشه هم خیلی زود موافقت یا مخالفتتو اعلام میکردی... پس حالا چرا!!!...

-نمیدونم... شاید چون تصمیمگیری برام سخت بود...

محمد: بود... پس ینی تصمیمتو گرفتی... آره؟

-آره

محمد: خوب... تصمیمت چیه ...

-آره دیگه

محمد: میدونم تصمیمتو گرفتی اما میگم بگو تصمیمتو... هرچی که باشه محترمه...

-بابا میگم تصمیمم ارست... ینی جوابم مثبته.. باو چجوری بگم... یه چیزی تو مایه های با اجازه بزرگترا بله ...

محمد: داری دروغ میگویی

-نه به جان خودم

خندیدو سرشو تکون داد...

... باورم نمیشه مریمم...

به بههههههه یک ثانیه گذشته ها... مالکیت به کار میبره... ای جونمم...

منم خندیدم و بلند شدم: فعلا... من میرم بخوابم

چشماشو بازو بسته کرد و من راه افتادم سمت اتاق اهورا... درو بستم و نشستم همونجا... خدای من... من دیگه.. خوشبخت میشم... زندگیم... از این رو به اون رو میشه... فکر کن...

با نوری که توی چشمم افتاده بود از خواب بیدار شدم... همونجا جلوی در بودم... کمر درد گرفته بودم... با درد از جام بلند شدم... اوا... من اینجا چیکار میکنم... تازه یادم افتاد که خونه محمد اینام... خمیازه ای کشیدم که دیشب یادم افتاد... دیشب بهم گفت دوسم داره... لبخندی زد و دوباره دراز کشیدم رو زمین... به سقف خیره شده بودم و میخندیدم... چشمامو بستم و خودمو اونو توی لباس عروس و دوماد تصور کردم... ووییی... ولی... ولی من که قرار نیس لباس عروس بپوشم که... من قراره زن یکی بشم که بچه داره... خو معلومه مَث یه دختری که واس اولین بار با یه پسر ازدواج میکنه برام عروسی نمیگیرن خو... لبخندم جمع شد... من.. من هیچ کسو کاری ندارم... اگه داشتم.. میومد از اونا منو خواستگاری میکرد... نه اینکه... با احساس قطره اشکی که تصمیم چکیدن از گوشه چشمم رو داشت بلند شدمو دماغمو کشیدم بالا و به ساعت که هفت صبح بود نگاهی کردم و بعد بلند شدم رفتم صبحونه حاضر کنم... بعدشم نشستم یه جا و خیره شدم به دیوار... انگار دیوار سفیدی که روبه روم بود زیبا ترین منظره دنیا بود برای ذهن اشفته من... تمام افکار درهم پیچیده من روی جاده مغز به قلبم رژه میرفتن و هر لحظه بیشتر حس تردید رو در من ایجاد میکردن... سر اخر هم ارتش قلبم پیروز و با توافقی که انجام شد در قلبم به روی محمد باز شد... هرچند خیلی وقت بود که بی اختیار هزارچندگاهی محمد از پنجره سرش رو میاورد توی قلبم و من یواشکی دوستش میداشتم...

سرمو تکون دادم:اره دیگه اقدس خانوم جون... بالاخره میخوام برم ...

-به سلامتی... خونه پیدا کردی یا شوهر؟

خندیدم سرمو اوردم پایین و اروم گفتم:هردوتا ...

چشمش گشاد شد و با خنده د تعجب گفت: به به... چه خووب... ایشا.. که خوشبخت شین.. حالا کی هست

-راستش... بابای همون بچه ای که پرستارش بودم...

نرگس خانوم هم که نشسته بود کنار حوض پوزخندی زد و بلند شد رفت سمت اتاقشون... و... بلند شدم و روبه اقدس خانمو مریم بانو گفتم: خوب.. من دیگه میرم... وسایلامو باید جمع کنم ...

مریم بانو: کمک میخوای دخترم؟

-نه دستتون درد نکنه... من خودم جمع میکنم... کارم هم که تموم شد زنگ میزنم به اقامحمد که بایه وانت بیاد و وسایلارو بار بزنه و ببریم سمساری ای جایی... وسایلیای شخصیمم با خودم میبرم خونه اقا محمد اینا

اقدس: باشه عزیزم... هر جور خودت راحتی

رفتم داخل اتاقم و شروع کردم به جمع کردن وسایلام... لباسام... کتابام... اخر سرم نقاشی اهورا رو از دیوار کندم و بوسیدمش... حالا میفهمم منظور نقاشیش چی بود... توی نقاشیش من زن محمدم و بخاطر این چاقم که حاملم... اون چیزی که نوشته شده هم اجی سوینه... منظورش خواهریه که من قراره بیارمش و اسمشم سوینه.. سوین... چه اسم قشنگی... اگه دختر دار شدم حتما اسمشو میزارم سوین.. حتما... از محمدم پرسیدم سوین ینی چی... گفت ینی عشق... عشقی که قراره ثمره عاشقی من و محمد باشه... لبخندی به نقاشی زدم و بدون اینکه تاش کنم گذاشتمش توی کیفم

محمد: یواش یواش... یکمی اونور تر بگیر بابا هوووووی ابراهیم یواش دیگه دادا

ابراهیم: محمدجان داداش باربر گیر نیاوردی که... مهندس مملکتما...

محمد: مهندسیت بخوره تو سرت که نمیتونی یه یخچالو بزاری تو وانت...

کارتون کتابمو بغل کردم و بردم گذاشتم تو صندوق عقب ماشین محمد و رفتم جلو تر پیش ابراهیم (همون شریک محمد که اون روز تو شرکت رو سندلی منشی بود) و محمد....

-ای بابا اقا ابراهیم.. چقدر دعوا میکنید باهم..

ابراهیم: دستت درد نکنه دیگه زن داداش.. فروختی مارو

خندیدم و به محمد که دودستی یخچالو گرفته بودو بهم نگاه میکرد و با لبخند سرشو تکون میداد لبخندی زدم...

ابراهیم: خدایا.. یه نفرم واس ما پیدا کنید بابا دلم پوکید از تنهاییییی....

همگی خندیدیم که راننده وانت که تقریبا میشد گفت بهش میاد چندسالی بزرگتر از محمد باشه از در حیاط یه کارتون به دست اومد بیرون و اون هم خندید: اخ ابراهیم جان... بخدا هم دردیما ما.. این وحید با این قیافه و با این اخلاقش هزار تا خاطر خواه داره اونوقت من چی؟ نه خدایی وحید چیکار میکنی که اینقدر طرفدار داری؟.. بابا به وانت منم یه کار تو شرکتتون بدین...

هرسه خندیدن و منم لبخندی زدم ولی دلم اشوب بود... چرا این راننده به محمد میگه وحید... حتما.. حتما خیالاتی شدم... دوباره یاد وحید افتادم... اخه یکی نیست به من بگه مشکین دیوونه.. اون یه عشق تو دوران نوجوونی بود.. تو الان محمدو داری... تو دلم چشم غره ای به خودم رفتم و نفسمو بیرون دادم..

محمد: فرشید جان من چندهزار بار بهت بگم به من نگو وحید.. من محمدم... محم مد

_خوب بابا اقای محمد پارسی.. ولی خدایی عجب اسمی هم داریا... با کلاسه اصن... مگه نه خانوم؟

در حالی که با خودم در جدال بودم به خودمم اومدم و به محمد که نگران نگاهم میکرد نگاهمی کردم و خندیدم و گفتم: بهش میاد که اونم لبخندی زدو به سمت راننده چشمکی زد و گفت: ضایع شدی؟

راننده چشم غره ای به محمد رفتو سوار ماشین شدو سمت ابراهیم گفت :بیا بریم ابی..من با این
دوتا قهرم

ابراهیم سوار شدو به سمت ما گفت :شماهم اگه میخواید بیاید دنبالمون..ما میریم سمساری آقای
موحدی...

محمد سرشو تکون داد وگفت :نه ما کار داریم شما برید خداحافظ فرشید خان...دوست
قدیمی...

فرشید دوتا بوق زدو راه افتاد...رفتم داخل حیاط و اقدس خانومو بوسیدم و بعد از اینکه نگاهی به
اتاقم انداختم و خاطره ها تو ذهنم مرور شد رفتم و سوار ماشین محمد شدم..به صندلی پشت
نگاهی کردم که اهورا خواب بود ...از توی اینه ماشین نگاهی به خودم انداختم ...توی چشمم
نگاهی کردم ..چرا..چرا وحید...چرا بهش میگه وحییید...چرا فرشید به محمد میگه وحید..یه هو
تصاویری خاکستری از شش سال پیش توی ذهنم اومد... (فرید :پسر عمومه..مهدی...پسر خوبیه
...اوردمش بهمون کمک کنه...

فرشید :مورد اعتماد آق فرید؟

فرید :اره بابا خودش یه پا استادیه

فرشید :نه بابا ..اهل دله؟

فرید :چه جورم

وحید :چی میکشی؟

مشکین :هرچی عشقم بکشه ...

وحید :افرین ازت خوشم اومد...فرشید دادا بجنب دیر شد...(((

سرم درد گرفتو با انگشت شقیقه هامو فشار دادم ...با سوار شدن محمد سعی کردم دیگه به اون
موقع ها فکر نکنم...داداشی...دلم برات خیلی تنگ شده..کاشکی بودی...نفسمو بیرون دادم و به
خیابونا خیره شدم...

محمد: چیه..تو فکری!

-اوهوم...چیزی نیست..یکم دلم گرفته...

محمد: واس چی...ببین مریمم...عشقم..بخدا اگه تو بخوای من حتی حاضرم برات یه عروسی مجلل
توی یه تالار خوب بگیرم ..

-این چیه که میگی محمد...گیریم که گرفتی..کی رو میخوای دعوت کنی عروسیمون؟...من..من
که کسی رو ندارم که...

محمد: مریم..نمیخوای بگی چرا خانوادتو از دست دادی؟

-چرا..میگم...بعدا میگم...قول میدم بعدا بگم..ببینم..اصن..تو چرا خانوادتو از دست دادی؟

محمد: منم میگم...هروقت تو گفتی میگم..

-ای بدجنس

خندید و سرشو تکون دادو پیچید توی یه خیابون ...

-کجا میریم؟

محمد: خرید

-خریبید؟

محمد:اره ..دوست داری دیگه؟..لباس عروس

-لباس عروس چرا!!!

محمد:درسته که بجای عروسی فقط قراره یه مهمونی کوچولو بگیریم ولی توی همون مهمونی کوچولویی که توی خونه کوچولویه خودمونه نباید معلوم باشه عروس تویی؟

-محممممدممدم

خندید:جاااااننننمممم

اهورا:واسه منم لباس میخرید؟

دوتایی با تعجب برگشتیم سمت صندلی پشت که اهورا رو دیدیم که صاف نشسته و با لبخند بهمون نگاه میکنه ...

محمد:تو کی بیدار شدی کلک؟

اهورا خندید و گفت:میخواستی بدون من بری خرابی؟

همگی خندیدیم و محمد در حالی که سرشو به نشانه تاسف تکون میداد به رانندگی ادامه داد...

چنددقیقه بعد جلوی یه مزون نگه داشت...سه تایی پیاده شدیم و من با ذوق و خوشحالی به سمت لباسایی که یکی از یکی خوشگلتر بود رفتم...

-نه بابا محمد این تنگه...

محمد:ای بابا خو میگیریم گشادش کنه

-واس دوساعت مهمونی؟..نه بابا بیخیال...

اهورا در حالی که تو بغل محمد بود: مریم جون اونی که اونطرفه هم قشنگه ها

نگاهی به لباسی که اهورا میگفت انداختم...سفید و پراز نگیلای ریز و درشت...نه...خوب نیست...حتما هم کلی پولشع...اصلانم خوشم نیما...رنگش یه جوریه

-نه...میدونید چیه...اصلا...اصلا من فکر کنم بخاطر اینکه از رنگ سفید خوشم نیما نمیتونم انتخاب کنم...بیاید بیخیال لباس عروس شیم...لباس خونگیای خودم چشونه مگه؟

هر دو جور بهم نگاه کردم که از حرفی که زدم پشیمون شدم و گفتم:..خ...خوب..باشه..پس بریم یه لباس شب رنگی پیدا کنیم که خوشم بیاد..

محمد نگاهی بهم انداختو با گفتن باشه ای رفتیم به اونطرف که لباسای شب رو اونجا گذاشته بودن ...

-بابا این چه وضعیه....اینا همه اندازه ازاین مانکن پلاستیکیا میشه که...فکر چاقارو نمیکنن اینا؟

محمد:چاق نه عزیزم تپل...

-حالا تپل...ای بابا ...

همینطور داشتم اینور اونورو نگاه میکردم که یه هو چشمم به یه لباس ساده و بلند زرد رنگ افتاد ...

لبخند زدم و در حالی که به سمتش میرفتم بلند گفتم: یااافتم

محمدو اهورا هم دنبال من دویدن و وقتی رسیدیم به لباس محمد گفت: زررررد؟

-اره چرا که نه...رنگ مورد علاقمه...

محمد:چرا تا حالا نگفته بودی!؟

-نپرسیده بودی!

لبخندی بهم زد و دوباره برگشتم سمت لباس و داشتم دورش میچرخیدم و نگاهش میکردم... میبینی شانسو...سایزش میره تنم...رنگش رنگ مورد علاقمه...مدلش سادست...بلنده...اصن اینو برا من دوختن به خداااا...با ذوق مثل بچه ها به محمدمو اهورا نگاه کردم که اهورا گفت: بابا..فکر کنم مریم اینو بیشتر از ما دوست داره...

همه خندیدیم و بعد از اومدن اون خانمه که مسئول اونجا بود لباسو برداشتیم و رفتیم تو اتاق پرو که پیوشمش....لامصب زیپش بسته نمیشد...دودستی تلاش کردم..چند سانت اوردم بالا و دیگه از دست درد نتونستم..چیه...لابد انتظار دارید محمدمو صدا کنم بیاد زیمو ببندد. نه خییر...ما از ایناش نداریم....نفس عمیقی کشیدم و بعد از این که یه پامو تکیه دادم به دیوار اتاق پرو یه خورده خم شدمو بعد با یه دست کمر لباسو گرفتم و با اون دستم زیمو گرفتم و کشیدمش بالا و اهااااا...بسته شد...به حالت معمولی برگشتم و بعد از کمی صاف کردن لباس و دوتا سرفه مصلحتی..مشغول نگاه کردن خودم شدم....چنگنه قشنگهههههه...دوری زدمو دوباره مشغول نگاه کردن خودم شدم...با صدای در از جا پریدم و گفتم: بععللهههه؟!؟!?

اهورا: مریم جون بابا میگه: زنده ای؟

خندیدم و گفتم: اره اره الان میام

مشغول در آوردن لبای شدم و همچنین صدای محمدمو میشنیدم که به اهورا میگفت: پسره ی دیوونه مگه من بهت نگفتم نگو من گفتم زنده ای؟

اهورا: خو خودت گفتی

محمد: من گفتم توبگی

اهورا: گفتم دیگه

محمد: من که نگفتم بگی من گفتم

با بازکردن در توسط من هردو ساکت شدن وبه من نگاه کردن ...

محمد: کو پس؟

سرمو تکون دادم و گفتم: چی؟

محمد: لباست؟

دستمو بالا اوردم و لباسو که تو دستم بود نشونش دادم: اینا

محمد: خوشت نیومد؟

-چرا خوشم اومد

محمد: پس چرا.. نیوشیدی

-پوشیدم بخدا...

محمد: نه میگم چرا نذاشتی ماهم ببینیم ...

لبمو به دندون گرفتم و تازه متوجه گیج بودنم شدم...

-یادم رفت...

هر دو به علاوه اون خانومه خندیدنو من در حالی که هل شده بودم گفتم: میخواید یه بار دیگه هم

پوشم؟؟؟

محمد: نه اشکالی نداره...اگه خوشت اومده همینو بردار

لبخندی زدمو گفتم: باوشه

و بعد با همون

لبخند به سمت خانومه رفتم و لباسو بهش دادم که برام بزاره توی پاکتی جعبه ای چیزی

بعد از لباس من رفتیم و یه سری چیز دیگه مثل یه کتو شلوار مشکی برای محمد و یه کت تک

زرد رنگ و یه شلوار کتان مشکی برای اهورا و یه تاج گل زرد رنگ هم برای من و یه سری لوازم

ارایش هم برای خودم خریدم...بعد از اینکه رسیدیم خونه اهورا مشغول تماشای تلویزیون شد و

منو محمد هم نشستیم پای تلفن و محمد تمام کارکنای شرکتش که هیفده نفر بودنو به علاوه فرشید ک راننده وانت بودو دعوت کرد ...بعداز اینکه به تموم هیجده نفرشون زنگ زد نگاهی بهم انداخت که لبخند غمگینی زدم ...چرا من هیچکس رو ندارم که دعوتش کنم...چرا من خانواده ای ندارم ...چرا...چرا اون خانواده ای نداره ...یه هو یاد یه چیزی افتادم ..با لبخند و چشای گنده شده گفتم :محممممد...

محمد:هوممم؟

-اقدس خانوم اینااااا

محمد:میگم اقدس خانوم ایناروهم دعوت کنیممممم

محمد خندید و تلفنو داد دست من ...

بعد از اینکه گوشی رو قطع کردم با لبخند به محمد نگاه کردم و گفتم :اقدس خانومو مریم بانو میان...ولی نرگس جون گفت نمیاد و قطع کرد...سهیلاهم گفت امروز رفته بیمارستان و جواب آزمایشش مثبته و بارداره و نمیتونه بیاد چون دکتر براش استراحت متلق نوشته ...

محمد:باشه ...اینم بیستو یک نفر مهمون ...

لبخندی به هم زدیم و بعد با اهورا مشغول دیدن کارتون شدیم ...

بعد از اینکه خونه رو حسابی تمیز کردیم مانتویی کرمی و شلوار و شال سفید گذاشتم تا بریم محضر و عقد کنیم...ابراهیم و یکی دیگه از همکاری محمد که اسمش آقای محبی بود هم قرار بود ساعت چهار برن محضر به عنوان شاهد...ساعتو نگاهی کردم که چهاروربع بود و ما هنوز راه نیفتاده بودیم...نگران به دم در شرکت که محمد رفته بود اونجا نگاهی کردم...محمد سریع اومد تو و نشست سر جاش و میخواست ماشینو استارت بزنه که همینطور که شالمو از ایینه نگاه میکردم و درستش میکردم پرسیدم:اهورا رو سپردی به خانم چابکدست؟...

محمد:اره گفتم با کامپیوترم بازی کنه تا ما برگردیم ...همش میگفت منم پیام ...بالاخره بعد از کلی قول واسه خریدن خوراکی راضی شد بمونه تو شرکت ...

دشستو برد بع دنده که یه هو موند....

با تعجب برگشت سمتم و گفت: شناسنامه؟

-چییییی؟!!!!

محمد: میگم شناسنامه هامون کو؟ ...

-من... من اصلا یادم نبود که واسه عقد شناسنامه میخوان... وای...

محمد خم شدو داشبورده باز کرد و بعد از اینکه کلی چیزو سروته کرد توی کلی وسایل یه چیز قرمز رنگی پیدا کرد به اسم شناسنامه... با لبخند و حس موفقیت بهم نگاه کردو شناسنامه رو گرفت بالا و صفحه اولشو باز کرد... عکس خودش بود... شاید تو دوسه سال پیش... چقدرم تازست شناسنامش... به به... راستی شناسنامه من کجاست... شناسنامه من کجااااستتتتت....

محمد: اینها اینم از این.. شناسنامه تو کجاس عروس خانمم؟

نگران بهش نگاه کردم و گفتم: نمیدونم که...

ابروهاشو داد بالا و گفت: ینی چی که نمیدونیییییی

شونه هامو انداختم بالا و گفتم: والا نمودونم....

نفسشو داد بیرون و گفت: حالا کجا رو بگردیم؟.. آخرین بار کجا دیدیش؟.

شقیقه هامو بادست فشار دادم و چشمامو بستم... آخرین بار... آخرین باااااا... اها ...

-اون روز که اومدم برای کار پیش تو! ازم گرفتیش و انداختیش تو گاوصندوق!

خوشحال شد ولی بعد یه هو گفت: ولی... بعدش که اخراج شدی... بعد شناسنامه رو چیکار کردی...

-شناسناممو ندادی بهم که....

محمد: ندادمممم؟

-نه

محمد: اخراجت کردم و ندادم؟

-نه

محمد: چرا ندادم؟

-نمیدونم... ندادی دیگه ...

محمد: وای دختر تو چقدر ساده ای... شناسنامتو ندادم بهت و اونوقت تو هیچی به من نگفتی؟

سرمو انداختم پایینو گفتم: یادم نبود....

چپ چپ نگاهی بهم کردو سرشو تکون داد...

محمد: حالا من که عاشقت شدم تموم شد رفت... ولی اگه جای من یه غریبه بود و از شناسنامت

سواستفاده میکرد میخواستی چیکار کنی؟

همینطور که لبمو با دندون گاز میگرفتم سرمو اوردم بالا... بهش نگاه کردم که لبخندی زدو با

چشم به لبم اشاره کردو گفت نکن... لبمو ول کردم و دوباره بهش نگاه کردم... خیره شد رو لبام

... بعد زل زد به چشای نگرانم... لبخندی زدو گفت: دیوونه چشمای مشکیتم ...

بعد هم صداشو نازک کردو با لحن خنده داری گفت: فک نکنی ولت کردم باهات کاری ندارم!!!!

.. نه خیر... فقط گفتم بزار یه ساعت دیگه که محرم شدیم حسابتو میرسم

لپام سرخ شدو سرمو انداختم پایین و گفتم: دیوونه....

در حالی که از ماشین پیاده میشد که بره و گاو صندوق شرکتو بگرده شاید شناسنامم اونجا باشه

خندید و سرشو تکون دادوگفت: دیوونگی هم عالمی داره

خندیدم و بهش که میرفت اون سمت خیابون نگاه کردم... وقتی وارد ساختمون شد سرمو تکیه

دادم به شیشه و چشمامو با لبخند بستم ... یاد اونروز افتادم که شناسناممو دادم به محمد و اون

رو پرت کرد توی گاوصندوق و حتی نگاهی بهش ننداخت... ههههههه... اونوقت خودش می‌گه اگه یکی خواست سواستفاده کنه چی... وای... وای... نه.. من.. من نمیخوام مشکین باشم... من میخوام مریم باشم.. من میخوام محمدو داشته باشم.. خدایا... من نمیخوام اسم نحسم باعث شه این رویاهام که داره به واقعیت تبدیل میشه خراب شن... خدایا خودت کمکم کن... من هنوز به محمد نگفتم... اصن.. اصن الان که اومد... بهش میگم... میگم دوتا اسم دارم... میگم اسممو گذاشتن مشکین ولی مریم صدام می‌کردن از بچگی... اره... همینو میگم....

نگاهی به اونطرف کردم که دیدم محمد داره با خنده و در حالی که شناسنامه ای رو تو هوا تکون میده میاد به سمت ماشین... لبخندی زدم و منتظر موندم تا بیاد... نفس نفس زنان نشست و شناسنامه رو داد دستم....

محمد... اوففف.. نمیدونم واس توچه یا نه؟.. از دست اهورا دویدمو اومدم... یه شناسنامه تو گاوصندوق دیدم.. گفتم حتما واس توچه... اره

لبخندی زدو بهم نگاه کرد... وقتی دید حرفی نمی‌زنم دنده رو جا انداخت و درحالی که از اینکه دیرمون شده مینالید شناسنامه رو از دستم گرفتو با لبخند بازش کرد... بهم لبخندی زدو گفت محمد: سرکار خانم مر.....

لبخندش خشک شد... با دیدن اتوبوسی که داشتیم میرفتیم سمتش جیغ بلندی کشیدم... محمد فرمونو گرفتو سعی کرد ماشینو کنترل کنه و کشیده شدیم به اون یکی باند و یه هو همه چی برام تاریک شد....

با صدای هق هق گریه هوشیاریمو تا حدی بدست اوردم... اخمامو تو هم کردم... این صدا دیگه از کجاست... من کجام... چشمامو باز کردم و خودمو توی ماشین دیدم.. نگاهی به خودم کردم که سالم و سلامت بودم... سریع برگشتم و صندلی راننده رو نگاه کردم که دیدم صدای هق هق از محمده... داره... داره گریه میکنه... لعنتی مگه مرد گریه میکنه... اصن.. اصن چرا گریه میکنه... ما کم مونده بود تصادف کنیم.. شاید بخاطر اونه.. اصن... شاید فکر میکنه من مردم... دستمو

اروم بردم جلو و قبل از اینکه دستم بهش برخورد کنه سرشو از روی فرمون برداشت و بهم نگاهی کرد... چشماش حسابی قرمز بود.... با صدایی که گرفته بود پرسید: خوبی؟

سرمو تکون دادم... نگاهی به چشمم انداخت و دوباره زد زیر گریه... نمیدونستم چیکار کنم... منم دلم میخواست فقط گریه کنم... نگاهی به دور و اطراف انداختم... کنار همون خیابونی بودیم که داشتیم ازش میگذشتیم... همه چیز عادی بود... هیچ چیز غیر عادی وجود نداشت جز گریه محمد... نگاهی بهش انداختم... سرشو تکیه داد به صندلی و چشماشو بست... یه قطره اشک از چشمش افتاد و اروم از روی گونش و کنار گوشش اومد پایین و همونطور رفت توی لباسش... لبم لرزید... اخیه چرا داره گریه میکنه... اشکام اروم ریختن... خدایا خودت رحم کن

-.....محمد

چشماشو باز کرد و بهم نگاه کرد....

محمد: به من نگو محمد لعنتی... ب من نگو محمد... من وحیدم... و حیییییید... میشناسی منو مشکین خانوووم؟؟؟؟... میشناسییییییی؟؟؟؟... من... و حییییییدم....

همینطور داد میزد و من با بهت زدگی تمام بهش نگاه میکردم....

محمد: من.. وحید فیروزیم... و ح ی د فیبروزیییییی... توام مشکینی مگه نه؟... تو مشکینییی... چرا بهم نگفتی که مشکینی لعنتی هاااا... چرا بهم نگفتی... میخواستی چیکار کنی؟.. انتقام بگیری... انتقام چیروووو... من باید انتقام میگرفتم مشکین خانوم... نه تو... من باید انتقام دلمو که شکستی میگرفتم... من باید انتقام شکنجه هایی که کشیدمو ازت میگرفتم... ولی هیچ وقت فکرشم به سرم نزد... تو چی میخواستی از من... ها... بعد شش هفت سال دوباره برگشتی تو زندگیم که خاطره های نحستو به یادم بیاری....

نفس نفس میزد و کلمه به کلمه حرف هاش تودهنم اگو میشدن... به گریه افتادم... دستمو گذاشتم روی قلبم که به شدت قصد ایستادن داشت و همینطور که بهش نگاه میکردم زدم زیر گریه....

-م...تو...وحی..

هق هقم نداشت حرف بز نم و اجازه شنیدن دادو هوارای اون رو هم ازم گرفت...یکباره اروم تر شد...دستشو آورد جلو و موهامو نوازش کرد...دوباره زد زیر گریه و من بدتر از اون...در اغوشم کشیدو با هم تو بغل هم کلی اشک ریختیم ...

-وحید...من...بخدامن نمیدونستم که تو..

محمد:هیسسسس...هیچی نگو...هیچی...بزار یکم اروم شم...خواهش میکنم بزار حسرتی که هفت سال داشتم رو تو بغلم حس کنم...مشکین....

درحالی که همچنان گریه میکردم سرمو از روی شونه هاش برداشتم ونگاهش کردم...دیگه گریه نمیکرد...منم تمام تلاشمو کردم که دیگه بیشتر گریه نکنم....

شناسنامه رو از روی داشبورد برداشت و بازش کرد...نگاهی بهش کرد ...

وحید : ...هه...چرا.....چرا بهم نگفتی اسمتو مشکین ..چرا..چرا اینجوری شد...

چشممامو بستم و باز کردم...نگاهمو ازش گرفتم و برگشتم سمت جلو...اروم زمزمه کردم...

-نمیدونم...توچی...توچرا نگفتی کی هستی...

وحید:من محمدممم...محمد پارسی...من دروغی نگفتم....اما تو...تو دروغ گفتی...چرا گفتی

اسمت مریمه ...

-شاید...نمیدونم...شاید از این ترسیدم که اسمم نحس باشه...ازاین ترسیدم که کارمو از دست بدم...ازاین ترسیدم که از دست بدم تمام چیزایی که حتی نصفشون رو هم تو واقعیت ندارم و یه رویان...ترسیدم وحید...ترسیدم که نکنه یه وقت از بی پولی و اوارگی پام به مسیری که نباید بیوفته...من تا مشکین بودم کل زندگیم پراز سختی بوده...ولی وقتی که گفتم مریمم...از وقتی که

گفتم که مریمم زندگیم به کلی عوض شد... می فهمی عوض شد... توچی... توچرا گفتمی که
محمدی...

وحید: مشکین.. داستانش خیلی طولانیه... حوصله میخواد....

- دارم... همیشه داشتم... به قدری که هر شب تو خوابم بودی و داشتی برام حرف میزدی... همش
میگفتمی ازت متنفرم.. ازت متنفرم... وحید... من... وحید بزار من... یه اعترافی کنم...

اشکام ریختود یگه نتونستم ادامه بدم...

وحید: نه... بزار من اعتراف کنم... بزار من بگم... بزار بگم که چقدر پریم... دیگه نمیتونم بریزم تو
خودم بزار بگم برات مشکین... بزار همه چی رو تعریف کنم...

شش سال پیش - گیلان...

دانای کل

به مشکین که از در حیات خارج میشد نگاهی کردو بعد از اینکه جوابی دست به سر کننده از او
گرفت یواشکی دنبالش رفت... سنش کم بود اما عقلش که کم از دیگران نداشت.. وحید آرام دنبال
مشکین که دیوانه وار سریع راه میرفت و گاهی صدای بالا کشیدن دماغش از شدت گریه را
میشنید می رفت... بالاخره ایستاد... اونیز پشت تیر چراغ برقی کمین گرفت و به مشکین که
درست روبه روی باجه تلفن عمومی ایستاده بود نگریست... دلهره داشت از آنچه در خیالش از
نقشه مشکین پرو رانده بود... نکند مشکین به پلیس خبر دهد... تا خواست پا پیش بگذارد و

مشکین را متوقف کند مشکین تلفن را سر جای خود گذاشته و روی زمین سرسبز و مرطوب فرود آمده و اشک میریخت ... می خواست سمتش برود و نوازشش کند ... میخواست در اغوشش بگیرد .

اما نمی توانست ... از طرفی دیگر هم می خواست برود و در گوشش بزند ... اگر واقعا به پلیس زنگ زده باشد چه ... اصلا ان خونی که از سرش سرازیر شده چیست ... یاد چند لحظه پیش افتاد ... کاش دستش میشکست و ان عکس را نشان مشکینش نمیداد ... از علاقه مشکین نسبت به خودش پی برده بود اما هنوز باور داشت که او بیشتر خاطر مشکین را میخواهد ... میخواست از احساس مشکین مطمئن شود ... میخواست تجربه کند تعصب عشقش را ... اما فکرش را هم نمیکرد که عشقش را نابود کند ... حتی .. فکرش را ...

به مشکین بی هوش زیر باجه نگاهی انداخت ... یعنی به پلیس زنگ زده ... اگر اینطور باشد کار همه شان ساخته است ... او بود که وساطت معین و دارو دسته اش شده بود برای آمدن به خانه فرید و مشکین ... حتی اگر معین را هم بگیرند و نتواند با دستان خودش او را تکه تکه کند زیردستان بی شمارس اینکار را خواهند کرد ... ترس به جانش افتاد اما دورش کرد ... به سمت مشکین که کاملا بی هوش بود رفت ... خون سرش بند آمده بود و لخته شده بود ... او را در اغوش گرفت و با زحمت زیادی که ناشی از کمی سنگین بودن مشکین بود به اولین نیمکت توی پارک رساندش و انجا گذاشتش ... دوید به سمت دکه روزنامه فروشی

وحید: اقا.. اقا.. زود باشید یه امبولانس زنگ بزنید .. یه خانومی اونطرف پارک حالش خیلی بده ...

بعد از اینکه از تماس روزنامه فروش با اورژانس اطمینان پیدا کرد و دوباره دوید و در پشت درختی تنومند پنهان شد ... بعد از دقایقی ماشینی سفید رنگ با خطوط و نوشته های قرمز و اژیر کشان آمد ... دونفر از ان پیاده و مشکین بی جان را بردند توی ماشین و دوباره راه افتادند و در تمام این مراحل وحید شاهد ماجرا بود. مدام با خود حرف میزد

وحید: هممش تقصیر منه ... یکی نیی بهم بگه تو که عاشقش شدی خره ... اونم که دوستت داشت ... چرا عکس دوستشو بهش نشون دادی ... چرا گذاشتی دربارت فکرای بد کنه ... چرا چرا چرا ... تو که نورا رو ابجی صدا میکردی ... حالا نورا چه گناهی داشت ... نورای بدبخت بود که بهت کمک کرد ... وقتی رفتی گفتمی بهش به مشکین بگه دوشش داری .. چقدر کمکت کرد ولی همچنان

میگفت مشکین من دختری نیس که با پسرا دوست بشه...توی احمق از عکسی که برای پروفایلش گذاشته بود سو استفاده کردیکه امتحان کنی مشکین دوستت داره یا نه ...؟!...

بعد از رفتن امبولانس با احتیاط به سمت خانه فرید به راه افتاد...دم در پر از ماشین های پلیس بود و ادم های زیادی که با تهدید اسلحه روی شقیقه از در حیاط بیرون می آمدند و با زور

وارد ماشین های سفید و سبز رنگ هراس انگیز برایشان میشدند....در پشت دیوار همسایه کمین کرده بود و به انجا می نگریست...در همین حین معین که دستبند به دستش اوخته بودند از در حیاط بیرون آمد...اخمش از همیشه غلیظ تر بود ..نگاهی به دور و اطراف انداخت ..نگاهش در نگاه وحید قفل شد..اخمش شدیدتر و قرمزی صورتش حتی از دور هم به وضوح دیده میشد ... خواست کاری بکند با خم شدن سرش توسط سرباز سوار ماشین پلیس ها شد و دیگر ترجیح داد که ساکت بماند و رسیدن به حساب بعضی ها را به یاران باوفای ازادش در زمان حبس کوتاهی که بخاطر زیاد بودن دارودسته هایش و مهمانی مانند بودن زندان برایش داشت بسپارد....تا به قول خودش قیمه قیمه کنند و قورمه قورمه کنند...

خدا می دانست چه نقشه هایی برای حرام کردن باقی زندگی وحید داشت ..

مشکین که چشم باز کرد فقط سفیدی دید و سفیدی....حالش از این همه از این رنگ که تضاد بسیار قوی با رنگ بختش داشت به هم خورد ...

تکانی خورد و اطرافش را دید زد...سرم را از دستش کند و بی توجه به خونی که از دستش میریخت آرام و با احتیاط بدون اینکه کسی متوجهش شود از ان فضای سرد و بی روح بیمارستان که عاشق بوی الکس بود گریخت...به سمت خانه شان رفت ...دوتا سرباز جلوی در ایستاده بودند و دور خانه را با نوار های زرد رنگی محاصره کرده بودند...چه میکرد...میرفت جلو؟...نه نباید میرفت...

به طرف پارک رفت و روی نیمکت نشست...بالاخره که پلیس ها از ان خانه بیرون میروند...با همین فکر روی نیمکت دراز کشید و خوابید...

....

چندروز گذشت و وحید بارها سراغ مشکین را از نورا گرفت... طی این مدت متوجه نگاه های یواشکی نورا به خود شده بود و نمیدانست چه معنایی دارند... هفت روز از آن شب گذشته و وحید اواره کوچه خیابان بود... مبادا پلیس ها او را هم بگیرند... اصلا بگیرند... او چه چیزی برای از دست دادن داشت که از نبودش هراس داشته باشد... یاد مادرش افتاد... تنها چیزی که داشت... همان مادری که گفت مشکینت مرا به کشتن میدهد و سر آخر هم با همین تفکر از دست رفت... اخ که چقدر دلش برای مادرش تنگ شده بود... قدم میزد و درد هایش را درون دلش میریخت... یاد آن بیت از اهنگی که فرید برایش گذاشته بود افتاد... مرد برای هضم دلتنگیاش... گریه نمیکند قدم میزنه ...

نفسش رد محکم بیرون داد... راستی فرید چه شد... حتما در زندان است.. نکند مرا لو دهد... دستش را از جیب شلوارش در آورد و سرش را بالا گرفت... درست سر کوچه یاس ۱۳ است... کوچه ای که خانه مشکین در آن است... خواست به داخل کوچه قدم بگذارد که ماشینی جلوی پایش توقف کرد... شیشه دودی ماشین بژ رنگ پایین آمد و چهره زنی با ارایش غلیظ نمایان شد... بیشتر به مردها شباهت داشت... انطرف هم مردی جوان با هیکلی درشت نشسته بود... در طرف زن باز و پیاده شد... کل لباس هایش مشکی بود... زن از ماشین پیاده و به طرف وحید رفت... با صدایی بغضی از وحید پرسید: اقا ببخشید... میشه بگید این ادرس کجاست؟

و کاغذی را به سمت وحید گرفت... و وحید کاغذ را از زن گرفت و همینطور که مشغول خواندن خط خرچنگ و قورباغه نوشته شده روی کاغذ بود زمزمه وار نوشته ها را میخواند تا شاید به نتیجه ای برسد...

وحید: سا... سالر... سالن... سالن مه... اها سالن مهستان ...

و ناگهان متوجه دستمالی که روی دهانش قرار دادند شد و هرچه تقلا کرد نتوانست کاری کند و از بازوان قدرتمند آن زن رها شود و کم کم چشمانش سیاهی و دیگر چیزی متوجه نشد...

چشم که باز کرد روی صندلی عقب ماشین خوابانده شده بود و دست و پایش و دهانش بسته بود... تقلا کرد که خود را باز کند اما فایده نداشت... بالاخره ماشین ایستاد... آن دو نفر با خنده پیاده شدند و وحید بخت برگشته راهم پیاده و به یکی از درخت ها بستند... آن زنی که توی

ماشین دیده بود خنده کنان آمد سمت وحید و همینطور که کلاه گیس زرد رنگش را از سر برمیداشت و لباس های زنانه اش را از تن میکند با صدای اصلی مردانه اش به سمت دیگری فریاد زد: غلام برو به اقا بگو اوردیمش...

به تنش لرز افتاد... اقا دیگر کیست ...

چند دقیقه بعد مردی با سبیلی کلفت آمد و روبه روی وحید ایستاد... میشناختش... یکی از زیردست های کله گنده اقا معین بود...

-... وحید که میگن تویی جوجه؟

خندید و به سمت مرد هیکلی که بخاطر گریمش ارایش داشت گفت: چه جوجه کبابی بخوریم ما!... مگه نه امیر لیلی... و بعد بلند تر از دفعه پیش خندید و صدای اعتراض امیرعلی که از مسخره کردن اسمش بخاطر گریمی که داشت مینالید ... در تمام این مدت وحید پوست لبش را میجوید و حرص میخورد... با طعم شوری خون در دهانش از جویدن لبش دست برداشت و چشمانش را بسته و منتظر شکنجه هایی شد که قرار بود بعد از این شوری تلخی ان ها را بچشد... خوب میدانست معین با کسی که به اعتمادش خیانت کند چه ها که نمیکند

از اب سردی که روی بدنش ریخته شد لرز به تنش افتاد... درد تک تک سلول هایش را به مقابله می کشید... فریاد زد... امیرعلی خندید و عقب رفت ... چشمش به صندلی چوبی که نریمان زیردست معین، رویش نشسته بود افتاد... سیگاری را روی لبش گذاشته و با حالتی خاص نگاهش میکرد... از ته دل می خواست بلند شود و روی صورتش تف بیندازد...

نریمان بلند شد و سمت وحید آمد... سیگار را از روی لب برداشت و قبل از اینکه زمین بیندازد نگاهی به وحید انداخت و گویی تصمیمیش عوض شد و با لبخند سمت او آمد... سیگار را گذاشت

روی قفسه سینه عربان وحید... از درد عربده کشید و صدای قهقهه نریمان و امیرعلی بلند شد... چه تضاد زشتی...

نریمان: هرچقدر میخوای داد بزن عوضی... هیچکی صداتو نمیشنوه ...

وحید نالید... چی از جونم میخوایاااااااااا...

نریمان لب هایش را تر کرد و متفکرانه گفت ... فکر کنم جونتو میخوایم جوجه!

وحید: پس چرا نمیکشیم؟... د بکش راحتم کن ... چرا شکنجم میدید... مگه من چیکار کردم ...

نریمان: او او او یواش اقا پسر... من کسی رو نمیکشم... ترجیح میدم خودش

بمیره... افتاد؟... درضمن... فک کردی خیانت کردن به اقا معین بی سزا میمونه ؟

وحید: من به کسی خیانت نکردم... به خدا نکردم...

نریمان: مهم نی... مهم اینه که تو اون خونه رو پیشنهاد دادی

لبش را به دندان گرفتو به برای رهایی تلاش بیهوده ای کرد...

نفسش را محکم داد بیرون و به نریمان که از درخت شومی که به ان بسته شده بود دور میشد

نگاه کرد و تمام بدوبیراه هایی که در عمرش شنیده بود را در دل نثارش کرد... سه روز از انجا

بودنش میگذشت... در این سه روز هیچ چیز نخورده بود و بسیار ضعیف شده بود... او را از باغ به

داخل ساختمان ته باغ که سوله ای بزرگ بود آورده بودند... تاریک بود و نمناک... انگار کسی با

چکش به روی استخوان هایش میکوبید... دلش گرفت... همه اش تقصیر مشکین است... همه

اش... اگر او انها را لو نمیداد الان وضعش این نبود... هرچه می کشد از دست مشکین است... اصلا

دیگر دوستش ندارد... کسی که باعث عذابش میشود را که نمیتوان دوست داشت... میتوان؟... کلافه

و سردرگم بود... اصلا تقصیر مشکین چه بود... خودش به راه کج افتاده بود... در این سه روز از نبود

مواد به جنون کشیده شده بود... به قول خواننده مورد علاقه فرید... مغزش میخارید ... خدا را صدا

زد... پس کی میخواست دستش را بگیرد... مگر چه گناهی کرده که از ابتدای تولد تا حال زجر

بکشد ...

-خدااااااااااااااااااااا...صدامو میشنوویییی...مهربونیت که میگن کوو...من سه‌ممو از کرمتم میخوام خدا...با صدایی که از بیرون شنید دست از اه و ناله برداشت...گوش هایش تیز شد...صدای اژیبر پلیس بود...نمیدانست خوشحال باشد یا ناراحت...شاید اگر در شرایط دیگری بود ترس او را در بر میگرفت...ولی الان باید خوشحال میشد که از دست این زندان رها و به زندانی دیگر می‌رود...یعنی می‌رود زندان؟...مسلماً همینطور است...ولی مهم نیست...آخر ان زندان به مرگ نمی‌انجامد...کلافه دست از حرف زدن باخود برداشت و شروع کرد به داد زدن

من اینجااااااااااااااااااااا...مممممم...کمکککککککککک...من...هااااااااااااای....

دویدن امیرعلی از اتاقکش با باز شدن در سوله توسط سربازان پلیس یکی شد و نه امیر علی و نه نریمان نتوانستند به وحید نزدیک شوند...یکی از سربازها اسلحه به دست آمد و وحید را بلند کرد و بقیه هم بعد از مدتی تعقیب و گریز و تلاش های بی ثمر نریمان برای فرار دستبندهای نقره ای رنگی که نور لامپ را بازتاب میکرد را به دستش بستند ...

یک ماه گذشت و حکم وحید شد سه ماه زندان...با این تقریباً یک ماهی که در زندان بود دوماه و چند روز مانده بود به آزادی...با فرید هم سلولی بود...نهارش را که خورد رفت به سمت سلولش تا شاید بتواند بی خوابی های چند روزه اش را که دلیلش را نمیدانست را جبران کند...فرید را دید که روی تختش نشسته و سرش را میان دستانش گرفته...به سمتش رفت و کنارش نشست...سر که بلند کرد تعجب کرد...فرید داشت گریه میکرد...او را در اغوش گرفت...

وحید: چی شده مرد....

فرید: دلم...تنگ شده وحید...دلم تنگ شده برا مشکین...دلم تنگ شده برای بابام...دلم تننگ شده برا مامانم وحید...دلم تنگ شده واسه کسی که عاشقش بودم...دلم تنگ شده برا خودم...من اون فریدی که میشناختم نیستم...وحید من هیچ دلیلی واسه زندگی ندارم...مادر

..پدر...عشق....دلم به یه خواهر خوش بود...که اونم نمیدونم کجاست...وخید من اینقدر بی غیرت
نبودم که ندونم خواهرم شبا کجا می خوابه....

دیگر توان ادامه دادن حرف هایش را نداشت و اشکهایش همچون باران بهاری به روی صورتش که
ته ریشش ان را زیبا تر کرده بود فرو ریخت...فرید شکسته بود...کمرش به وضوح خم شده بود...
همزمان با اشک های فرید مشکین در خانه نشست و اشک میریخت...چه خواهر و برادری...انگار
از حال هم خبر داشتند...هر دو به یاد هم اشک میریختند...

--

فردای ان روز - جمعه - ساعت نه صبح - زندان حویق

نوبت حمام بود و هر که میخواست میتواندست برود تقریباً همه رفته بودند حمام...بوی صابون و
شاممو یا بقول فضلی دماغو یکی از باتجربه های زندان :بوی تمیزی ...همه را جارا پر کرده
بود...همه در حال خود بودند و هرکسی کاری میکرد ...در این میان وحید بود که تمام سلول ها را
در به در به دنبال فرید می گشت....بعد از اینکه نتیجه ای از گشت و گذارش نیافت به سلول خود
برگشت...دیگر هم سلولیش ،مراد وقتی حال پریشان وحید را دید پرسید:چی شده داداش!؟

وحید:..فرید نیست مراد...

مراد:سلول سلمان اینارو گشتی؟...شاید اونجاس

وحید:گشتم ..همه جارو گشتم..نیست...

مراد:حموم چی؟

وحید:چی؟

مراد:میگم حمومو گشتی...شاید هنوز اونجاست...

وحید:..نه بابا...همه اومدن...در حموما قفله...

مراد:کار از محکم کاری!؟

وحید سرش را تکان داد و دوید به سمت در زندان و سرباز را صدا زد و مشکل را با او در میان گذاشت...بعد از چند ثانیه وحید و سربازی دیگر باهم به سمت حمام زندان رفتند...قفل درها را باز کرده و داخل سالن طویل که هر دو طرفش اتاقک های کوچکی با درب الومینیومی بود شدند...

وحید:فریبید...فرید اینجا یییییی؟؟؟؟

صدایش در سالن عریان حمام پیچید و به خودش بازگشت و جوابی نیافت...به سمت درها رفت...یکی یکی در هارا باز میکرد...سرباز درب های آن طرف را باز و جست و جو را باهم از سر گرفته بودند...درست روبه روی در سیزدهم بود...با دستانی لرزان در را باز کرد...تمام خاطره هایش با وحید مانند فیلمی روبه روی چشمش به نمایش در آمدند...خون در رگ هایش خشکید...دستش را بالا آورد و کوبید بر سرش و نشست همانجا...روی کاشی های سفید رنگ سرد نشست و اوای گریه سر داد...سرباز زندان با صدای او به آن طرف آمد و از حیرت آنچه میدید با فریاد شوک زدگی اش را به رخ کشید:یا ابوالفضل....

و این سرانجام زندگی تک برادر دختر داستان ما بود...برادری که حالا جز یک تکه گوشت اویزان شده با طناب به دیوار حمام نبود...برادری که به وقتش بردار بود...به وقتش پدر...و به وقتش مادر...وحید گریه میکرد و سرباز هم با بدنی یخ زده از ترس بیرون رفته و چند نفر دیگر و سروان کاشانی را صدا زد...غلغله بود آن جمعه در زندان....

مشکین در اتاق قدم میزد...ساعت را نگاه کرد...بعد از ظهر بود...نمی دانست چرا دلشوره دارد...با خود میگفت:حتما اتفاقی برای فرید افتاده...

هرچه دعا و ایه و سوره بلد بود خواند تا شاید کمی آرام شود...روبه قبله نشست و سر به سجده گذاشت...باید با زندان میرفت...باید این دلتنگی یک ماه و چندروزه را پایان میبخشید...با اندک

پولی که زیر فرش اتاقش پنهان کرده بود به زندان رفت... جلوی درب سبز رنگش ایستاد... سرباز که او را دید گفت: چیزی شده خانم؟

نمی توانست برود تو... رویش را نداشت... اصلا از همین سربازها احوالش را می پرسد دیگر... اب دهنش را فرو برد و رفت جلوتر... با صدایی گرفته و آرام که خودش هم به سختی میشنیدش گفت: ببخشید... همیشه بهم یه کمکی بکنید.

سرباز: تا چی باشه

-من... یه کسی رو تو زندان دارم که نمیتونم برم دیدنش... همیشه برام از حالش پرسید...

سرباز ابروهایش را بالا داده و با تعجب به مشکین نگاه کرد... لحظه ای به چشمان مشکین نگاه کرد... اشک در آن ها حلقه بسته بود... گفت: اسمش چیه؟

مشکین خوشحال شد و گفت: فرید... فرید بنیاد...

سرباز از چیزی که می شنید قیافه اش درهم شد... سرش را پایین انداخت و گفت: نمی دونم...

مشکین تعجب کرد: هنوز که از کسی نپرسیدید...

سرباز بلند تر گفت: گفتم نمیدونم.. از ایشون پرس .. وبه سرباز دیگری که انطرف در بود اشاره کرد... مشکین سریع به سمت او رفت ...

اقا... توروخدا... من یکیو تو زندان دارم... نمیتونم برم دیدنش... همیشه شما پرسید حالش خوبه یا نه ...

سرباز: اسمش چیه خانم!؟

-فرید بنیاد...

سرباز ابروهایش را بالا داد و با تعجب به مشکین نگریست... شاید توی دلش میگفت: بیچاره... چه گونه به تو بگویم ...

نگاهی به سرباز دیگری که سرش را برای او تکان میداد و ابراز تاسف میکرد انداخت.... به چشمان مشکین نگاه و گفت :..حالش خوب نیس....

-ینی چی...

سرباز:مرد...

مشکین همانطور به سرباز نگاه کرد و سرباز ادامه داد:..خودکشی کرده ...خودشو دار زد..اگه فامیلشی بیا برو تو و بگو که جنازه رو بهت تحویل بدن خاکش کنی و مراسم کفن و دفنی هست اگه ..انجام بدی...اگر نه...راهتو بگیر و برو...به سلامت...

مشکین سرش را تکان داد و لنگان لنگان به راه افتاد...هیچ نمیدانست چه کند...شاید خواب بود...سیلی به خود زد...خواب نبود...سیلی دیگری زد...نه...سیلی ها و مشت های مکرری که روی صورتش فرو میاورد هم اشکش را در نمیآورد...روی زمین افتاد...چرا...آخر چرا اینگونه شد...

دوماه که گذشت کمی روبه راه شد و با مرگ کنار آمد...شبیه سنگ شده بود ...انگار حسی نداشت...گریه هم دیگر حرامش شده بود...بار و بندیش را بست و بدون هیچ سرمایه ای و تنها با پول فروش یکی از اساس خانه برای جور کردن پول کرایه و چند روز غذا خوردنش راهی پایتخت شد...

اول خرداد ماه بود...فصل امتحانات...کار روزگار را ببین ...دوستان وحید در حال آمادگی برای ورود به دانشگاه بودند و وحید ساک به دست از در زندان بیرون آمده و از آزادی خوشحال بود....حال دیگر اعتیاد نداشت و از این بابت خوشحالیش دوچندان شده بود...با خود عهد بسته بود که دیگر سمت خلاف نرود...خدا راضی باشد از ان یکی از یاران اقا معین که کل دارو ندار

معین را لو داد و باعث شد پلیس ها به ان باغ بیایند و وحید را پیدا کنند و ببرند زندان ... وگرنه معلوم نبود الان استخوان هایش را کدام سگ به دندان گرفته بود... سوار تاکسی شد... شناسنامه قدیمی اش را از کیفش در آورد ... مهری قرمز با عنوان باطل شد رویش کوبیده بودند... پوزخندی زد و شناسنامه جدیدش را هم بیرون آورد و نگاهش کرد... محمد پارسی... خیلی سخت بود که فامیلی اش را از فیروزی به پارسی که فامیلی مادرش بود تغییر دهد... ولی به کمک پلیس ها توانست ... آخر ممکن بود دار و دسته معین دوباره بخواهند او را بگیرند و عوض کردن اسمش خیلی میتوانست به شناخته نشدنش کمک کند... چند هفته بعد از تعویض فامیلی هم اقدام به تعویض نام کرد... حالا دیگر وحید وحیدی دیگر بود... یعنی ... دیگر وحید نبود... به کلی عوض شده بود... نامش... راهش... زندگیش...

از پنجره ماشین به خیابان ها نگاه کرد... باید اول از همه چیز سراغ عشقش را می گرفت .. رفت خانه شان... نبود ... رفت سراغ نورا .. نورا در را برایش با کرد ... کسی خانه نبود ...

نورا: سلام اقا وحید... چه عجب یادی از ما کردی....

وحید: سلام ابجی... نمیدونی مشکین کجاست ...

نورا سگرمه هایش را در هم کرد و گفت: نمی دونم ...

نشست کنار حوض ... وحید از ناراحتی نورا در عجب بود .. آخر چرا یک دفعه اینگونه عصبی شد...

نورا: اصلا چرا همش میای از من سراغ مشکینو میگیری؟... مشکین رفت... با یه مرد زن دار رفت... هیچ از خودت پرسیدی این مدت کجا میخوابیده... درسته تو خونه خودش... ولی تو که نمیدونی... تو که خبر نداری هر روز یه مرد از خودش میومد بیرون ... پس با چی زندگیشو میچرخوند... با پول چی... با پول خودش اقا و حیییید... با پول فروختن خودش... آخر سرهم وقتی از یکی از همون مردا حامله شد مجبور شد باهاش بره ... الانم معلوم نیس کجاست

نورا چه طور میتوانست انقدر دروغ پشت سر دخترک بخت برگشته داستانش بگوید... چه طور... آخر چرا ... پاهای وحید از آنچه میشنید سست شد... نشست کنار حوض... درست کنار نورا

....

وحید: ...چ... چرا.. اینکارو کرد ...مگه..مگه منو دوست ..نداشت

نورا سرش را برگرداند و با تندی گفت :معلومه که نه ...چشماتو باز کن وحید...اینقدر دختر تو دنیا هست ...مشکین هرزست...به درد تو نمیخوره ...حیف تو نیست ...

وحید با تعجب ب نورا نگریست...چرا اینگونه سخن میگفت...اه ای کاش که مردم میتوانستند ذهن بخوانند...انوقت وحید میفهمید که نورا حتی خبری از مشکین ندارد و این ها را گفته تا مشکین را از چشم وحید بیندازد ...این ها را گفته تا وحید دلباخته او شود...همانطور که خودش عاشق وحید شده بود و به کسی دیگر فکر نمیکرد.....

نورا آرام ادامه داد:...وحید...چرا ...چرا توی اینقدر وقت ..اصلا یکمی هم به من فکر نکردی...م...من...

وحید با چشم هایی از حدقه در آمده به نورا خیره شداصلا باورش نمی شد که نورا همچین حرفی زده باشدبا سوال به نورا نگاه کرد....

نورا :...وحید من ...من دوست دارم ...

وحید چشمهایش را بست و سرش را میان دستهایش گرفت...نباید اینطور میشد...ولی شد...با خود فکر میکرد:اصلا چ کسی بهتر از نورا ..عاشقش نیستم...ولی مگر من عاقبت عاشقی را ندیده ام ...دیده ام دیگر...اصلا عشق باید کم کم به وجود بیاید ...تا کی میخواهم به پای دختری بنشینم که نتوانست سه ماه هم به یادم باشد و تن فروشی کرد... اصلا من را چه به هرزه ها...اصلا هرزه ها را چه به عاشق شدن...من از هرزه ها متنفرم...در چشمانش اشک حلقه زد...من از مشکین متنفرم...لیاقتم را نداشت...از او متنفرم...

چند هفته بعد عروسی نورا و وحید بود ...وحید هیچ نداشت و جای تعجب داشت که پدر و مادر نورا چه گونه حاضر شده اند دختر دسته گلشان را به وحید بی کسو کار بدهند...اما مقاومت و گریه ها و سوءتغذیه کردن نورا مانع مخالفت آنها شدپس از ازدواج به تهران رفتند و در خانه ای که پدر نورا برایشان خرید مشغول زندگی شدند...زندگی خوب بود...اما دلیل نمی شد که وحید هیچ وقت مشکین را فراموش کند...خیلی تلاش کرد فراموشش کند...اما حسی به او داشت مانع

میشد... خودش هم نمیدانست چه حسی است... تنفر... عشق... نمی دانست... حتی خودش هم نمیدانست

بعد از مدتی کار سخت و تلاش توانست مقداری پول پس انداز و با یکی از دوستان که به تازگی با او آشنا شده بود شرکتی ثبت کند... شرکت که نامش بود... فقط یک واحد اپارتمانی بود که در آنجا کارهای اداری را انجام میدادند و برای کارهای تعمیرات و مکانیکی و ساخت دستگاه های مکانیکی میرفتند به کارگاه های که با آن ها تماس میگرفتند برای تعمیر یا سفارش... زندگی با نورا خوب بود تا وقتی که سرفه های نورا شروع شد... سرفه هایی که از پس آن ها قرمزی خون بر روی دستمالی که جلوی صورتش گرفته نمایان شد... به دکتر رفتند... نورا باردار بود... خوشحال و شاد از نتیجه آزمایش بودند... حال نورا روز به روز بدتر میشد... و او برعکس دیگر بارداران که روز به روز چاق تر میشوند لاغر تر میشد... دوباره راهی سالن های سفید و طویل بیمارستان شدند... و این بار از چیزی که شنیدند بجای خوشحالی اشکشان در آمد... نورا به سرطان مبتلا شده بود... انقدر پیشرفته بود که دکتر گفت... شاید بچه ات زنده نماند... خودت هم دیگر بهتر است با هر که می شناسی خداحافظی و کسب حلالیت کنی... هفت ماه گذشتو نورا روز به روز حالش بدتر میشد... ولی در کمال حیرت بچه سالم بود و سر حال... بخاطر بچه شیمی درمانی ممکن نبود... گفتند بچه را سقط کن بیا شیمی درمانی شو... شاید خوب شدی... اما گفت: این بچه تنها وجه اشتراک من و عشقم است... محال است او را از بین ببرم... حتی اگر قیمتش از بین رفتن خودم باشد... و بالاخره روز خداحافظی رسید... نورا در حالی که داشت در بیمارستان نفس های آخر را میکشید و فرزند هفت ماهه اش را در دستگاه شیشه ای که کنار تختش است مشاهده میکرد دست وحید را گرفت و گفت: ...مش... کین... و جان را به جان افرین تسلیم کرد... کسی چه میدانست... شاید داشت تاوان بدگویی هایی که پشت سر مشکین کرده بود را میداد... محمد سختی های فراوان کشید... بی کس و تنها در یک شهر غریب با یک بچه نوزاد... ولی بالاخره زمان است و ایستادنش بی معنی... گذشت و گذشت و گذشت... و اکنون بعد از پنج سال گذشتن از مرگ نورا و بعد از گذشت شش سال و خورده ای از آن سالی که مشکین را دیگر پیدا نکرد... توی ماشین نقره ای رنگش... کنار یکی از جاده های تهران... با مشکین... نشسته بود و حرف میزدو سرگذشتش در این شش سال فراغ را می گفت و مشکین هم از آنچه می شنید اشک می ریخت... اشک می ریخت از اینکه این همه سال وحیدش... یا همان محمد... بی دلیل از او تنفر داشته

...لعنت فرستاد بر سرنوشتش که اینقدر بد ان را نوشته...اشک هایش را پاک کرد و به محمد نگاه کرد... قفل شد در نگاه محمد...محمد نیز به او نگاه میکرد...باران شروع کرد به باریدن...مانند مشکین ...

مشکین

گوشیمو از جیبم در آوردم...صداشو قطع کردم...اصلا حوصله جواب دادن نداشتم...شاید بار صدم بود که تماس میگرفتن...هم گوشی من و هم گوشی محمد...ولی من و محمد تنها سکوت کرده بودیم و به خیره شده بودیم...باورم نمیشد این باشه سرگذشتش...توی این شش سال...باورم نمیشه اونم مثل من سختی کشیده باشه...اونم باورش نمیشد که من اینقدر سختی کشیده باشم...هه...فکر اینکه نورا اون حرفارو پشت سرم زده برام غیر قابل بود...اخه چرا...چطور تونست درباره دوستش اونطوری بگه...مثلا دوستش بودم...هوففف...اینکه وحید منو دوست داشته هم اصلا برام باورکردنی نبود...خدایا..مغزم اشفته بود...هجوم افکار مختلف به مغزم باعث شده بود که قدرت تصمیم گیریمو از دست بدم...شاید وحیدم..نه نه..محمد همینطور بود...نفسی کشیدم و به محمد نگاه کردم...گوشیشو خاموش میکرد...اونم از دست تماسا کلافه شده بود....

اروم گفتم؛ کی بود؟

-ابراهیم بود...برای بار چهارم...

نفسشو بیرون دادو سرشو گذاشت روی فرمون...حالا چی میشه...همیشه تو رویاهام ارزوی روزی رو میکردم که یه بار دیگه بتونم وحیدو ببینم...حالا که وحیدو...با یه اسم دیگه می بینم...دارم فکر میکنم...از این به بعد باید به امید چی زندگی کنم...گوشیم دوباره زنگ خورد...

-محمد....

محمد:ها...

-بزار جواب بدم ...حتما اهورا تا الان خیلی ناراحته ...بچست ...نگران میشه ...هوا تاریکه

محمد:بردار....

دکمه تماسو لمس کردم و گوشی رو به گوشم نزدیک کردم

-الو...سلام اقا ابراهیم شما یید...شما پیش اهورا یید؟...اهورا اونجاس الان ...اره اره محمد اینجاست ..نه.....ماشین خراب شده بود...انتن نمیداد...ما...ما الان میایم ...بله یه لحظه اگه میشه.....اهورا جون ...جانم عزیزم..قربونت برم ما داریم میایم..پیش عمو ابراهیم بمون ...ما میایم زود...خداحافظ عزیزم....

محمد سرشو از روی فرمون بلند کرد و استارت زد...بدون هیچ حرفی...

-چرا صبحونه نمیخوری

محمد:میخورم.....

-اخه دو ساعته داری چایی رو

نگاهی بهم کرد که ساکت شدم...خو واس خاطر خودش میگم دیگه...انگار من اصلا پریشون نیستم...هنوزم انگار دارم خواب میبینم بابا لامصب...اه....

محمد:مشکین...

-بله

محمد:حالا...حالا میخوای چیکار کنی...

هه...این همون سوالیه که من از دیروز تا حالا دارم از خودم میپرسم...هنوز هم هیچ جوابی پیدا نکردم..نمیدونم شاید برگشتم خونه اقدس خانوم...شایدم یه جای دیگه پیدا کردم...اوف...نمیدونم ..نمیدونم چیکار کنم...

-نمیدونم...

محمد: یعنی چی...

-نمیدونم دیگه... زندگی... مثل قبل... ولی ایندفعه.. بدون امید به دیدن وحید... تو چی

محمد: نمیدونم....

نگاهش کردم که ادامه داد....

-زندگی... مثل قبل.. ولی ایندفعه بدون شک به پاکی مشکین...

توی چشمه‌هاش نگاه کردم... یعنی واقعا باورم داشت؟... چقدر خوب بود که محمد بعد از این همه وقت من رو باور کرده... اشک توی چشمام حلقه زد... من... هنوز هم این مرد رو میخوام.. درست مثل قبل... الان میفهمم که اینکه میگن ادم یه بار عاشق میشع راسته... من دوبار عاشق شدم.. و هر دوبار عاشق یکی شدم...

محمد: مشکین....

-بله....

محمد: می خوامی بری؟

-نمیدونم... یینی... نمیدونم کجا برم...

محمد: پس.. میخوای بری

نفسمو بیرون دادم و نگاهش کردم.. سکوت رو بهتر دونستم...

محمد:.. مشکین...

-بله...

سرش رو پایین انداخت و چایی رو از جلوش برداشتو گذاشت اونطرف تر... دستشو برد لای موهاش و بعد نگاه کرد توی چشمام ...

محمد: ...میشه... نری؟!

بغضم گرفت ... چشمام پر شدو نگاهش کردم... سرمو پایین اوردم که یه قطره اشک از چشمام پایین ریخت... چندساله که من منتظر یه همچین لحظه ای بودم...

محمد: مشکین من... من دوستت دارم... درست مثل قبل... ولی با این فرق که اگه کسی هرچی دربارت بگه ... من... باور نمی کنم... مشکین من .. بهت ایمان دارم... مشکینم ... میشه... بمونی...

هق هقم فشارو پر کرده بود... خدایا چرا این چند وقت برام مثل خواب میمونه...

محمد: مشکین .. با من ازدواج کن ... ازدواج میکنی؟

با دستم اشکای روی گونمو پاک کردم و با صدایی که خودم هم به سختی میشنیدم گفتم: آره...

لبخندی که روی صورت محمد نشست برام زیباترین لبخند دنیا بود ... زیبا ترین لبخند دنیا ...

محمد: یه بار دیگه هم بگو...

-آره

محمد: جون من بگو راس میگی ...

-راس میگم

محمد: خدایا!!! خدا بالاخره اون روز رسید نه؟! ... خدا منو مشکین داریم به هم می رسیما... میبینی

خدا جونم...!!!!!!

با صدای در هردو برگشتیم سمت در اتاق اهورا....

در حال که خمیازه می کشید اومد سمتمون....

اهورا: چیبی شده باباااا... اه... اول صبحی چی میخوای از خدا

هر دو خندیدیم و محمد رو به اهورا گفت: باباییت داره دوماه میشه...

اهورا: دیروز قرار بود دوماه شی... مگه نه مریم جون...

محمد: دیروز قرار بود ولی نشد... امروز حتما دوماه میشم... در ضمن... مریم نه و مشکین

اهورا گنگ نگام کرد که گفتیم: من... اسم اصلیم... مشکینه...

*

عروس خانم... برای بار سوم عرض میکنم... ایا و کیلم که شمارا با مهریه یک جلد کلام ا.. مجیدو سیزده سکه بهار ازادی.. به همراه سیزده شاخه گل رز مشکی به عقد آقای محمد پارسی در اورم؟

اب دهنم رو قورت دادم و تو دلم بسم ا... گفتم

-با اجازه پدر... مادر.. و برادرم که ندارمشون... بعله...

صدای دست زدن سه نفر بود که به گوش می رسید... اهورا.. ابراهیم... فرشید... همین...

لبخندی زدم و بعد منتظر بله گفتن محمد شدم...

جناب آقای محمد پارسی... ایا و کیلم که شمارا به عقد دائم خانم مشکین بنیاد... در اورم..؟

محمد نگاهی بهم کرد... لبخند زد و بعد گفت: بله

حالا دیگه همه خوشحال بودیم... بهترین روز دنیا امروز بود... بهترین روز دنیا...

دستم گرفت توی دستش... حلقه ی نقره ای که باهم خریده بودیم برای همو برداشت... اونیه که

مال من بود رو گرفت تو دستش و اروم دستم کرد... بعد هم بوسه ای روی دستم نشوند... من هم

حلقه اونو برداشتم و انداختم دستش...لبخندی متقابل بهش زدم و بعد از اینکه لپام گل انداخت
 سرمو اوردم پایین...تموم شد..از این به بعد دیگه من خانوم وحیدم...البته..محمد...ریز خندیدم
 که برگشت و گفت:ها؟..به چی میخندی کلک؟

-هیچی..

بعد از کلی امضا سوار ماشین شدیم و اهورا هم با ما بود و فرشید و ابراهیم هم سوار وانت فرشید
 بودن و از پشت ما میومدن...

محمد صدای اهنگو بیشتر کرد و اهورا هم شروع کرد به جیغ و فریاد و دست زدن....محمد هم
 خونی میکرد و هراز گاهی به من نگاه میکرد و با لبخند ادامه اهنگو میخوند...

دیوونه ی چشمای مشکیتم دیوونگی هم عالمی داره

چشمای تو افتاده به جونم دست از سر من برنمیداره

دور از تو قلبم خیلی آشوبه بودن کنارت خیلی جذابه

اونقد ماهی که شبا مهتاب وقتی تو میخوابی نمیتابه

خوشبوترین عطری که میشناسم بوی نم بارون رو موهاته

از چی بگم وقتی که میدونی دنیای من مابین دستاته

خوشبوترین عطری که میشناسم بوی نم بارون رو موهاته

از چی بگم وقتی که میدونی دنیای من مابین دستاته

دیوونه ی چشمای مشکیتم دیوونگی هم عالمی داره

چشمای تو افتاده به جونم دست از سر من برنمیداره

وقتی نگاهم میکنی انگار از کنج پلکت قند میریزه

من پیش تو آروم آروم هر ثانیم از عشق لبریزه

خوشبوترین عطری که میشناسم بوی نم بارون رو موهاته

از چی بگم وقتی که میدونی دنیای من مابین دستاته

خوشبوترین عطری که میشناسم بوی نم بارون رو موهاته

از چی بگم وقتی که میدونی دنیای من مابین دستاته

نیم ساعت بعد از رسیدن به خونه بود که مهمونا رسیدن... اقدس خانم اینا که دیگه نیومدن ولی بعضی از همکارای محمد اومدن ... تازه بچه های کوچیکشونم آورده بودن تا با اهورا بازی کنن...

خیلی شب خوبی بود و همه چی عالی بود.. از جمله لباس من!!

بالاخره آخر شب رسید و مهمونا رفتن... اهورا به قدری خسته بود که خودش رفتو تو اتاقش خوابید... ابراهیم و فرشید به عنوان آخرین نفرات دلشتن میرفتن ... ابراهیم چیزی توی گوش محمد گفت که محمد پس گردنی نثارش کردو هر سه خندیدن... معلوم نیس چی گفته!...

فرشید: خدا حافظ اق و حیید

محمد: فرشیییییید....

فرشید: ای بابا جون داداش یادم میره.. خدا حافظ ممد جون...

محمد سرشو تکون داد و اون هارو به بیرون راهنمایی کرد...

در رو بست و به طرف اشپزخونه رفت.. بطری ابو برداشت و سرکشید.. نگاهی به اطراف کردم.. خیلی به هم ریخته بود کلی خسته تر از اونی بودم که بخوام مرتبش کنم... چه خونه کوچیک و نقلی ای داشتیم... لبخندی زدم و خدا روشکر کردم... رفتم داخل اتاق اهورا... خواب بود

..پتو رو کشیدم روش و بعد از اینکه گونشو بوسیدم اومدم بیرون و در اتاقش رو هم نیمه باز گذاشتم...

خوب..حالا باید کجا برم...خوب معلومه دیگه باید برم اتاق محمد...و کجا بخوابم?...روی تخت محمد!...نه...لبمو به دندون گرفتم...استرسم تازه شروع شد...در زدم و داخل شدم..روی تخت طاق باز دراز کشیده بود...

با دیدنم بلند شد:میخوای لباس عوض کنی؟

سرمو تکون دادم که برگشت و جوری خوابید که صورتش روی بالش باشه و گفت:عوض کن

وای مرسی عجیجم...ولی هنو خجالت میکشیدم...بالاخره خجالتو گذاشتم کنار و لباسام رو باهمون فرمولی که توی اتاق پرو پوشیده بودم در آوردم و بعد از اینکه پیژامه ای مشکی با گلای صورتی و سفید ریز به همراه تیشرت ستش پوشیدم اروم رفتم و روی تخت نشستم...مردمم لباس ست میکنن ماهم لباس ست میکنیم...با پیژامه!...با احساس تکون خوردن تخت سرش رو از روی بالش برداشت ونگاهی بهم کرد...بعد یه هو زد زیر خنده ...

-چیپهه؟؟؟

همون طور با خنده بریده بریده گفت :..ای..چیه...پو..شیدی اخی .

وبعد دوباره زد زیر خنده ...

-هیییییییییسسسس...اروم اهورا بیدار میشه...بعدشم ..چشه مگه!!؟

در حالی که سعی در کنترل خندش داشت با ته خنده های باقی مونده گفت :هیچی...خیلی قشنگه...

و بعد دراز کشید ...منم اروم دراز کشیدم و تا میتونستم فاصله گرفتم

برگشت و با تعجب نگام کرد :کجا؟!

-ها-

محمد: کجا میری؟

-من...؟!..هیچ جا

محمد: بیا اینور ببینم...

لپام قرمز شدن...خدایا...داشتم از خجالت اب می شدم....نزدیک تر رفتم که من رو در اغوش گرفت...می خواستم گریه کنم...ارامشی به روحم تزریق شد که حاضر نبودم با هیچی تو دنیا عوضش کنم....من این آرامش و امنیتو دوست داشتم...من محمدم دوست داشتم....

-محمد

محمد: جانم...

-چرا فرشید بهت میگه وحید؟

محمد:...اون از وقتی وحید بودم باهام دوست بوده...الان یک سالی میشه که پیداش کردم...هنوز عادت نکرده به محمد گفتن..

-اهم...

در سکوت به سقف خیره شده بود...شاید داشت کلمات رو کنار هم می چید...نمیدونم....بالاخره به حرف اومد....

محمد: ...مشکین

-بله ..

محمد: یه سوالی...پپرسم

-اهم..

محمد: تو..منو دوست داری؟

لبخندی زدم و در کمال پررویی خودم رو بیشتر در اغوشش انداختم و گفتم: خیلی زیاد

محمد: مشکین...

-بله

محمد: باورم نمیشه که مال من شدی...

-منم همینطور...

محمد: مشکین...

-بله...

محمد: همیشه امشب... جسمتم... مال من باشه...

چشام گشاد شدو بعد از اینکه فهمیدم چی میگه بدنم داغ شد از خجالت... سرمو پایین انداختم و

حرفی نزدم...

محمد: مشکین....

ای درد ای کوفت.. چقدر مشکین مشکین میکنی...

-بله

محمد: اجازه هست؟

توی چشمات نگاه کردم... نمیدونم توی چشمای خمارش چی دیدم که وقتی لب هاشو چسبوندم

به لبهام بی هیچ حرفی چشمهامو بستم....

با بوسه ای که روی پیشونیم فرود اومد از خواب بیدار شدم و وقتی چشمامو باز کردم محمدمو دیدم که لباسای بیرونشو پوشیده و حوله ای هم توی دستشه و موهاشو خشک میکنه... خواستم بلند شم که دردی توی بدنم پیچید و مانع بلند شدنم شد ...

محمد: بلند نشو عشقم... ببخشید بیدارت کردم... من دارم میرم.. کاری باهام نداری؟

-نه

محمد: باشه... خدا حافظ

-خدا حافظ

در رو اروم بست و رفت... به سختی بلند شدم و بعد از حموم رفتن بدون اینکه صبحونه بخورم افتادم به جون خونه و تمیز کاری... طرفای ساعت نه بود که کارم تموم شد و خونه شد دسته گل... سرم گیج می رفت و احساس ضعف داشتم... اروم دراز کشیدم روی مبل... شکمم بدجوری درد میکرد... با صدای اهورا که سلام می کرد بلند شدم و دوتایی راهی اسپز خونه شدیم تا صبحونه بخوریم... عین چیییی داشتم می خوردم... جوری که اهورا هم با تعجب بهم نگاه می کرد... چیه خو گشتمه دیگه... تازه بعد از غذا خوردن فهمیدم کع چه غلطی کردم که کارای خونه رو انجام دادم... وحشتناک درد داشتم... یه قرص درد خوردم و دراز کشیدم... اهورا هم مشغول تماشای تلویزیون شد... یکی نیس بگه اخه مرد... لااقل یه امروزو می موندی با من کمک میکردی دیگه... دیشب که کیف و حالت بود فکر نکردی امروز یکی باس خونه رو تمیز کنه؟!... نفسمو بیرون دادم و به اهورا گفتم: اهورا؟!!

اهورا: جونم مر.. مشکین جون؟!!

- پایه ای ناهار پیتزا بخوریم؟

اهورا خندید و در حالی که بالا و پایین می پرید گفت: چهار پایتم عشقمممممممم....

خدایا... اخه بچه به این زبون درازیییی... نوبره والا...

گوشی رو برداشتم و گفتم دوتا پیتزا برامون بیارن ..با اینکه ساعت دوازده و نیم بود و تازه ساعت نه کلی غذا خورده بودم اما همچنان اشتهای شدیدی داشتم و تا میتونستم می خوردم ...

سه سال بعد

اهورا:بابا!!!!!!....

در حالی که گریه میکرد و دهنشو با دستش گرفته بود اومد توی هال ...

محمد که داشت اخبار میدید با دیدن اهورا توی اون وضعیت هول کرد و سریع بلند شد و به طرف اهورا رفت ...منم از اشپزخونه دویدم سمتشون...هر دو چشم دوخته بودیم به دهن اهورا ...اهورا دستشو برداشت و دیدیم که از لثش خون میاددستشو آورد جلوو دندونی که تو دستش بودو گرفت بالا وهمونطور با گریه و داد گفت:بی دندون شدم بابا!!!!!!

دستمال کاغذی ای برداشتم و دادم دست محمد که جلوی خون رو بگیره ...از طرفی خندم گرفته بود و از طرفی دیگه ناراحت بودم ...

بعد از اینکه خون ریزی کمی که اهورا داشت قطع شد محمد بغلش گرفت و بعد از اینکه دندونه رو انداختن دور باهم رفتن حموم ...الهیی بمیرم واسه اهورا...تازه هفت سالش شده ...این اولین دندونش بود که توی هفت سالگیش افتاد...امروز بیست و پنجم شهریور ماهه و قراره بریم واسه اهورا خرید مدرسه ...حال و هوای پاییز دوباره داره شروع میشه...فصل مورد علاقه من ...بعد از خوردن یه ناهار خوشمزه راهی بازار شدیم ...

من و اهورا با دیدن دفترهای رنگارنگ و مدادرنگی ها کلی ذوق میکردیم و محمدم فقط به کارای ما می خندید...

-وای اهورا اون قشنگه !مگه نه محمد ؟

اهورا: نه مشکین جون!...اون دختر ونست...اخه کدوم پسری کیف سیندرلا بر میداره که من بردارم...

به کیف نگاهی کردم و دیدم راست میگه...چه کنم...دختر است دیگر...

بالاخره یه کوله پشتی خیلی خوشگل زرد رنگ که جلوش عکس باب اسفنجی داشت خریدیم با یه جامدای راه راه زرد و مشکی و کلی مدادرنگی و مدادو خط کش و دفتر نقاشی و خمیربازی و شابلون و خلاصه کلللی چیییییز.....

اینقددددر خوشحال بودم که نگو...

محمد: مشکین..تو چیزی نمی خوای؟

-چرا-

محمد: چی؟

-فلافل-

محمد: ها؟!؟!!

-شام بریم فلافل بخور ییییییم....

محمد خندید و گفت :چششششم

با خنده رفتیم سمت فلافل سلف سرویسی که اون سمت خیابون بود...قیافه اهورا بدون اون دندون جلویش خیلی بامزه بود...منو محمد همش بهش می خندیدیم و اونم قهر می کرد...

خلاصه اون شبم به خوبی و خوشی گذشت...

توی این سه سال دوستای زیادی پیدا کرده بودیم که باهاشون رفت و آمد داشته باشیم...از جمله سهیلا و آقای مهتاب و دختر دوسالشون شادیه...و یکی از همکارای محمد به نام آقای معیری و خانومش اذر و پسر و دختر دوقلوشون که همسن اهورا بودن و اسماشون کمند و کیان بود...

زندگی روی زیباشو بهمون نشون داده بود ... همه چی خوب بود...داشتم شیرینی زندگی رو حس میکردم...چقدر خوب بود و چقدر خوب تر شد صبح اون روز...ساعت هفت صبح بود ...هفت صبح روز یکم مهر...روز یکشنبه ...لباسای فرم اهورا رو با خنده پوشوندیم و چون مدرسه به خونه مون نزدیک بود قرار شد من و محمد دوتایی پیاده اونو ببریم مدرسه و بعد محمد بره سرکار و منم برگردم خونه...کوله پشتیشو گذاشتم پشتش و فلاسک ابشو با یه شاخه گل رز قرمز دادم دستش...راه افتادیم سمت مدرسه...هوا یه خورده سرد بود ...تا در مدرسه رفتیم و بعد از اینکه دوتایی بوسش کردیم و کلی بهش سفارشات لازم گوشزد کردیم راه افتادیم سمت خونه ...کنار خیابون یه مردی ایستاده بود که لبو میفروخت...از بچگی از لبو متنفر بودم...محمد با دیدن اون شلغمای قرمز ذوق کرد و بهم گفت بریم از اونا بخریم ...رفتیم سمت مرده که لبو میفروخت و همچنان که من احساس حالت تهوع داشتم سرگیجه هم به حالاتم اضافه شد...محمد با خنده پول لبو رو حساب کرد و راه افتادیم ...با حال بدی راه میرفتم ..محمد تکه ای از لبو رو با چنگال برداشت و نزدیک دهنم آورد ...سرمو عقب اوردم و قیافم در هم شد

محمد:دوست نداری؟...ای بابا...بیا یه ذره بخور بابا چیزی نمیشه که

هرچقدر که اون چنگال رو به صورتم نزدیک تر میکرد حالم بدتر میشدیه هو با احساس بالا آوردن دویدم به سمت جوی اب کنار خیابون و هرچی تو معدم بود خالی شد ...

محمد نگران کنارم نشست ...

محمد:مشکین ...ببخشید عزیزم نمیدونستم اینقدر بدت میاد ...حالت خیلی بده ؟...

-نه خوبم ..بریم ...

محمد:مشکین میخوای بریم دکتر...؟...رنگت مث گچ شده...

-نه عشقم...بریم خونه خوب میشم... از لبو بدم میاد ...واسه همون اینجوری شدم ..

محمد:تو که چیزی نخوردی که!

با کمک محمد بلند شدم و تا خواستم به قدم بردارم دوباره سرم گیج رفت و آگه بازوی محمدمو نمی گرفتم می افتادم ...

محمد: همینجا بشین رو جدول بینم ... همینجا بمون تا من برم ماشینو بیارم بریم دکتر...

-نه.. نمیخواه

محمد: مگه با توعه که نخوای

به سرعت دوید به سمت خیابون بعدی که خونمون اونجا بود و بعد از چند دقیقه جلو پام ترمز زد... سوار ماشین شدم و بعد از یک ربع توی بیمارستان بودیم ... سرم به دستم وصل بود و منتظر جواب آزمایشی بودم که دکتر ازم گرفته بود ... کم کم چشمم گرم شد و خوابم برد

محمد: خانم دکتر چی شده ...

دکتر: صبر کنید خودتونم بیدار شن تا بگم ...

محمد: ای بابا

با صداهایی از بالای سرم می شنیدم چشمامو با کردم و محمد و یه خانومی که رویوش سفید پوشیده بود رو دیدم... حالم بهتر بود...

محمد: خوب خودشم بیدار شد خانم دکتر تورو خدا زودتر بگید چی شده . به خدا جونم به سر اومد...

دکتر: خیلی خوب باشه باشه میگم ...

خندید و ادامه داد: دارید مامان و بابا میشید

_ _*_

خوشحال تر از هر وقت دیگه ای بودم... حس اینکه مادر بشی وصف ناپذیره... تمام برنامه های مربوط به بارداری رو از تلویزیون نگاه می کردم... هر روز کلی دنبال اسمای قشنگ می گشتم که به اهورا و محمد و مشکین بیاد... نشسته بودم رو مبل و داشتم چرت میزدم که محمد پیشم نشست... کنترل رو از دستم گرفت و تلویزیونو خاموش کرد ...

-داشتم فیلم میدیدم محممممم

محمد:ول کن بابا زندگی ما خودش یه پا فیلمه

-نگاهی بهش کردم و نفسمو دادم بیرون....

محمد:زیر چشات چرا گود افتاده!

-من؟

محمد:نه من

-کو؟... گود نیست زیر چشات که... مگه چشت درد میکنه؟... خسته ای؟..میخوای برم یه چایی چیزی بیارم بخوری؟... یا بری بخوابی؟؟؟؟

محمد:مشکین جاان...میگم زیر چشای تو گود افتاده!

-من؟

نفسشو داد بیرون و سرشو تکون داد

از جام بلند شدم و به سمت اینه کمد جاکفشی که کنار در بود رفتم....زیر چشم سیاه شده بود... اتفاقا سرمم گیج میرفت و درد داشتم...اگه باردار نبودم میگفتم واس خاطر تاریخه امروزه!...رفتم دستشویی...از چیزی که میدیدم وحشت کردم...خون...ترس برم داشت و وحشت زده به محمد گفتم که ببرتم بیمارستان...

اهورا گریه میکرد و می گفت نکنه واسه اجی من اتفاقی بیفته...هنوز تو ماه دوم بارداری بودم ولی اهورا میگفت مطمئنه که بچم دختره...بالاخره رسیدیم بیمارستان و فوری منو فرستادن پیش به خانم دکتری....

دکتر: عزیزم این لکه بینی که داری میتونه خیلی خطرناک باشه...اگه همینطور ادامه پیدا کنه احتمال سقطت خیلی بالاست...باید استراحت مطلق کنی..قوه بدنیت خیلی ضعیفه...باید خودتو تقویت کنی...مواظب باش...نمیخوام بترسونمت ولی به نظرم از همین الان بچه رو صقد کنی بهتره...زایمان میتونه خیلی برات خطرناک باشه...ریسکش خیلی بالاست ...

دنیا دور سرم می چرخید...اخه چرا من نباید یه روز خوش داشته باشم خداجان.....

دکتر: ببینم...شما تو فامیلت کسی رو داشتی که مثل خودت باشه؟...ینی مشکل رحمی داشته باشه که احتمال سقطو بیره بالا...

رفتم به گذشته...اصت مگه من فامیل درستو حسابی دارم که حالا بدونم کدومشون این مشکلو داشتن!؟...اخ مامان کجایی که ببینی دخترت به چه روزی افتاده....مامان...ماماااان...یادم افتاد...فرید می گفت دکتر به مامان گفته که بچه آوردن براش خطرناکه و بار اول به خیر گذشته ولی اون قبول نکرده و منو آورده...اره..خودشه

-فکر...کنم...مادرم...

دکتر نفسشو داد بیرون و سرشو آورد پایین و مشغول نوشتن دارو شد....

دکتر: اقا..مواظب خانومتون باشید..نزارید زیاد تو خونه کار کنه...ینی..بهتره که اصلا کار نکنه...خوب غذا بخور...غذاهای مقوی...مخصوصا پسته و اجیل الات...البته حواست باشه که یه وقت بهشون زعفران نزده باشن...خامشون رو بخور...مقوی تره ...

بعد از کلی توصیه های دکتر از بیمارستان اومدیم...داشتم از ترس و استرس میمردم...اگه بچم سرش بلایی بیاد چی....من بچمو دوست دارم...به هیچ قیمتی از دستش نمیدم...حالا به مامانم

حق میدم... مامانی... توام منو دوست داشتی که جونتو بخاطر من از دست دادی نه... توام منو دوست داشتی مامان... ممت همه مامانا....

محمد که کنارم روی تخت خواب دراز کشیده بوداشکی که از گوشه چشمم چکید رو پاک کرد و بوسه ای به جاش زد.... نگران نگاهم کرد و با لحنی که مشخص میکرد اصلا به حرفش اطمینان نداره گفت: نگران نباش مشکینم... چیزی نمیشه... یه بچه به دنیا میاری... خوشگل و تپلی... ممت خودت عشق....

بهش نگاه کردم که گفت: البته... اگرم نشد... اصلا ناراحت نشیا... ما هنوز جوونیم... بازم بچه دار میشیم... این بار نشد بعدا... اگه هر لحظه ای احساس کردی که واقعا داری عذاب می کشی فقط کافیه بهم بگی... باشه عشقم!؟

چشمامو باز و بسته کردم که دوباره دوتا قطره اشک از چشمام چکید پایین....

محمد نفسشو داد بیرون و بلند شد رفت اشپزخونه و لیوانی اب برام آورد... خدایا... خودت کمک کن.

هر روز درد می کشیدم ولی تحمل میکردم.. تلویزیونو و برنامه های مربوط به بارداری رو میدیدم... مادرای که میومدن و از خوشحالی ها و حس های خوبشون می گفتن... ازشون حسرت می خوردم که نگرانی ندارن... شایدم داشتن... نمیدونم... شام دعوت بودیم خونه دوست محمد آقای معیری و خانومش اذر... دمدمای غروب بود... مانتو بارداریمو پوشیدم چون الان دیگه سه ماهو نیمم بود و شکمم هم حسابی جلو اومده بود ...

محمد: مشکییییییییین... جوراب باب اسفنجی اهورا کوووو؟

-محمد اون تو لباسشویییییییهههه یکی دیگه بردااااار

اهورا: نه من همونو میخوواااااام

محمد: ای بابا بچه جان چه فرقی داره بیا این یکی رو بپوش قشنگم هست

اهورا: اخه با لباسم ست نیست کهههههه

محمد: چه فرقی داره ههههه

اهورا: نه خیرم... مشکین جون همیشه لباسای منو ست می پوشوند... مشکییییین جوووون بیا به من لباس بیوووووش بابا بلد نیییییست

-ای بابا محمد یه بار یه کاری رو سپردم بع تو هااا... ببین بچه رو چقدر حرص میدی!

محمد: من بچه رو حرص میدممممم؟!؟!؟!؟!... اخیه بچه هفت ساله واسه چی باید لباساش ست باشه ...

اهورا با اخم چشم دوخت به محمد ...

محمد: اره خوب... باید ست باشه... سن که مهم نیست... من میرم لباسای خودمو بپوشم... نه نه نه... دیر شد... معلوم نیس پدرام تا حالا چند کیلو بخاطر غرغرای خانومش کم کرده...

عروسک اهورا رو برداشتم و پرت کردم سمتش

-د برو لباس بپوش دیگه بچه!|

دوید به طرف اتاق خودمون و همچنان با صدای بلند گفت: جوراب سفید من کو مشکین؟

-من چه بدونمممممم؟

محمد: بابا مثلا خانوم خونه ای ها

-خانوم خونه بخوره تو سرم که وظیفم فقط شستن جورابای بوگندوی توعه

محمد: اونم شستیییییییش؟

-پس چی فکر کردی؟!|

محمد: ای باباااا

یک ربع بعد منو اهورا توی پاشین نشسته بودیم و منتظر بودیم محمد بیاد!

خودم از چیزی که گفتم تعجب کردم... اصن دست خودم نبود که سوین صداس زدم... یه چیز غیر ارادی بود ...

برگشت و نگران نگاهم کرد... دوید بغلم و شروع به گریه کرد ...

سوین: مامان... میخوام برم... خدا حافظ...

اشکام مثل رودی جاری شدن...

- کجا میخوای بری؟

سوین: نمیدونم... فک کنم اسمش بهشته مامانی....

- نرو سوین... تورو خدا نرو... آگه بری من اینجا تنها میمونم... خیلی تنها ...

سوین: مامانی تو تنها نیستی... بابا رو داری... داداشی رو داری...

- سوینم... نرو الهی فدات بشم... خدایا خواهش میکنم... بچمو ازم نگیر خدا...

یه هو بارون گرفت... هوا افتابی بود ولی بارون میومد... سوین لبخند زد و پرید بغلم ...

سوین: مامانی بارونو....

- آره عزیزم... خیلی قشنگه

سوین: مامانی... دیدی چی شد... الان که بارون گرفته نمیتونم برم ...

- اشکالی نداره عزیزم... بر می گردیم پیش بابایی و اهورا... حتما اونا تا حالا نگرانمون

شدن... سوین لبخندی زد... با رعد و برقی که اومد چشمامو بستم... ترسیده بودم... چشمامو که باز

کردم نوری توی چشمم خورد... کم کم نور برام عادی شد و سیاهی جاشو به چهره محمد داد....

محمد: بیدار شدی عزیز دلم... نمیدونی چقدر نگران بودم... از ترس اینکه یه وقت از دست بدمت

دارم کچل میشم مشکین ...

لبخندی بهش زدم...یه هو یاد اتفاقاتی که افتاده افتادم..نکنه بچم چیزیش شده باشه..ارزو می کردم که هنوزم بر آمدگی شکمم سر جاش باشه...با ترس دستمو کشیدم روی شکمم

با احساس برآمدگی خیالم راحت شد...نفسمو بیرون دادم و قطره اشکی از خوشحالی از چشمم پایین افتاد....خیلی سخته که تصور کنی بچه ای که از وجود خودته رو از دست بدی....خیلی سخته کسی رو که ثمره یه عشقه رو از دست بدی....مامان قربون دستو پای کوچولوت بره ...تنهام نزاری عزیز دلم...

محمد هم دستشو گذاشت رو دستم و پلکاشو گذاشت رو هم و لبخند زد

محمد:دکتر گفت باید بقیه مدت بارداری رو همینجا بمونی!...گفت باید اینجا استراحت کنی...وگرنه خطرناکه...

-آخه چرا!!!!!!

شونه هاشو بالا انداخت و در حالی که دور میشد گفت:خودش که اومد پرس...حرف با اریچی تو کلتش نمیره که خونه خودمونم تخت داریم می اونی اونجا استراحت کنی

ابروهامو دادم بالا و به محمد که داشت از در اتاق خارج میشد و دستاش تو جیبش بود نگاه کردم ...

به اطراف نگاه کردم ...دوتا خانوم دیگه هم پیشم بودن...یکیشون بیدار بود و مجله می خونند...یکی هم خواب بود...

نفسمو بیرون دادم و سرمو چرخوندم به طرف دیگه ای...چشمم به تابلویی که جلوی چشمم بود خورد ...چقدر قشنگ بود...یه گلدون پر از گلای افتاب گردونی که همشون شاداب بودن...

متوجه دکتر شدم که اومد...چشم از تابلو برداشتم و به دکتر که با لبخند میومد سمتم نگاه کردم...اومد بالاسرم و بعداز نگاهی به وایت برد کوچولوی بالا سرم گفت:چطوری مامان مشکین؟

با حرفش احساس خوشبختی توی سلولام جاری شد... ناخودآگاه لبخند به لبم اومد و اروم
گفتم: خوبم

دکتر: خیلی خوب عزیزم... درد که نداری؟

-نه

دکتر: خداروشکر... فک کنم اقات بهت گفت که باید تا آخر بارداری رو تو بیمارستان باشی...

-گفت... آخه چرا... خونه خودمونم

دکتر: هیسسسس... خونه خودت هر دقیقه دکتر نمیتونه بیاد بالا سرت... اینجا مطمئن تره... گفتم
که عزیزم... احتمال سقط خیلی بالاست... خیلی بالا

-آخه من چیکار کنم خانم دکتر... مگه من چیکار کردم...

دکتر: تقصیر تو نیست که عزیزم... ضعیفی... بدنت ضعیفه

-آخه من که اینقدر تپلم... اصلانم لاغر نیستم که... اینقدرم میخورم

خندید و سرشو تکون داد: مگه حتما باید لاغر باشی که ضعیف باشی... ربطی نداره که

حامله ای؟

نگاهی به زنی که روی تخت کناری خواب بود انداختم... رنگ پوستش گندمی بود و چشای قهوه
ای تیره خوشگل و کشیده ای داشت... خیلی خوشگل بود... موهای قهوه ای تیرش از زیر روسری
صورتی گلدارش معلوم بود... تازه گیسشون هم کرده بود و نیمی از گیسش از زیر روسری بیرون
بود...

لبخند زدم و پلکامو روی هم فشار دادم... خندید و سرشو به نشونه تفهیم تکون داد و دراز کشید... به سقف خیره شد... سوالی بهش نگاه کردم. همونطور که به سقف خیره شده بود با صدایی لرزون گفت: خوش به حالت....

و بعد بغضش ترکید و پشت کرد و پتو رو کشید رو خودش... بی صدا گریع میکرد و هر از گاهی میشد تکون خوردنش از هق هق رو متوجه شد... به خودم که اوادم دیدم صورتم خیسه.. اشکامو پاک کردم ولی همچنان اشک می ریختم... نمی دونستم چرا... انگار یه اشنایی قبلی باهاش داشته باشم... انگار غریبه نبود کع اصلا باهاش احساس غریبی نمی کردم...

لاغر بود... یا شایدم لاغر شده بود... کمی خودمو جابه جا کردم و به وایت برد بالای سرش نگاه کردم... پریا... پریا محمدی... بیستو سه ساله... از چیزی که میخوندم خیلی تعجب کردم... سرطان خون داره... خداجونم... اچه چرا... دوباره سر جام دراز کشیدم و غمگین به تابلوی روبه روم نگاه کردم... اینبار به نظرم قشنگ بودن... چرا اونا باید اونقدر شاداب باشن و پریا اینقدر غمگین ...

از جام بلند شدم... رفتم جلوش ایستادم.. پتو رو اروم زد کنار و با یه چشم بهم نگاه کرد... خندیدم... فکر کنم بچمم خندید چون لگدی بهم زد... قیافم درهم شد و اخی گفتم که نگران شد و بلند شد... خندیدم و گفتم: چیزی نیس...

اونم خندید: پیش فعاله؟

سرمو با خنده تکون دادم و گفتم: پیش که فکر نکنم... دیگه وقت تکون خوردنه.. ولی پیش فعاله ...

نگاهی به شکمم کرد... با لبخند دستشو گذاشت روشو و رو به شکمم گفت: خاله خسته نشی اینقدر کنگ فو تمرین میکنی اون تو؟

بهش لبخندی زدم... چه لهجه آذری شیرینی داشت

چند روز گذشت و من با پریا خیلی صمیمی شده بودم... اون یکی خانومی هم که کنارمون بود مرخص شد و کسی هم نیاوردن جاش بلکه تختش رو بردن بیرون ...

وقت ملاقات بود.. روسریمو رو سرم مرتب کردم ...به پریا نگاه کردم که اونم داشت همین کارو میکرد ...مرتب نشست سر جاش و مشغول گشتن کیف کوچولویی که زیر بالشش زود شد...کنجکاو بهش نگاه کردم یه اینه کوچیک برداشت و گرفت تو دستاش...یه رژ کوچولوی قرمز رنگ هم در آورد..از این کوچولوهای قدیمی...با حوصله و اروم چرخوندش و یه ذره به لب های کوچولوش زد و از توی اینه لبخندی به خودش زد و دوباره با حوصله کیفشو جمع کرد و زید بالشش گذاشت..رژ لبش زیاد رنگی نداشت ...ینی تقریبا رنگ نداشت فقط یکمی خشکی لبش و از بین برد و کمی هم از سفیدی درش آورد...ولی خوب..دلش به همون خوشه دیگه ...خیلی خوشحال بود ..انگار قرار بود کسی بیاد ...روبهش گفتم :چیه پریا!!!!...خبریه؟!...خوب به خودت میرسیا!!!!!!

لباش سرخ شدو سرشو انداخت پایین...

اروم خندیدم و با صدای در چشم ازش برداشتم و به در اتاق نگاه کردم که پسر جوونی حدودا بیستو پنج شیش ساله ایستاده بود ...موهای بور و چشمای عسلی داشت...اول به من نگاهی کرد و بعد نگاهی به پریا و به محض دیدنش لبخند زد و اروم به طرفش رفت ...باور میکنید که می تونستم صدای تپش قلب پریا رو حس کنم ...پسر اروم رفت نشست روی تخت پریا و خیلی اروم تر گفت

پسره :سلام پری خانومم...حال شما چطوره

پریا ریز خندید و سرشو آورد پایین و گفت :خداروشکر

پسره هم لهجه ترکی داشت ..معلوم بود همشهرین...

چند دقیقه گذشت و وقتی دیدم محمد نیومده با اینکه کمی دلم تنگ شد ولی بهش حق دادم...دیروز اومده بود ...اهورا رو راه نداده بودن...به خاطر اهورا مجبوره که حداقل کمی دیر به دیر بیاد تا بتونه اونو جایی بزاره که یکی مراقبش باشه ...دراز کشیدم و پتو رو انداختم رو سرم و سعی کردم بخوابم

صدای پسره رو شنیدم که رو به پریا گفت :خوابید؟!...

پریا هم اروم گفت: حتما دیگه... شوهرش نیومده... واس همون گفته که بخوابم دیگه

پسره: چرا نیومده؟... دوش نداره؟

پریا: چرااا... خیلی دوش داره یاشارا.. دیروز که اومده بود اگه میدیدی چقدر قربون صدقش میرفت... (دوستان این مکالمه ها همه به لهجه زیبا و دوست داشتنی آذری هستا... گفته باشم!)

یاشار: ینی بیشتر از من که تورو اینقدر دوستت دارم؟

پریا خندید ولی یه هو ساکت شد....

فک کنم داشت گریه می کرد ...

یاشار هم با بغض گفت: پریای من... چرا گریه میکنی اخه... دلت میاد من با دیدن اشکات ناراحت شم... الهی یاشار بمیره... اشکای ترو اینجوری نبینه ...

پریا: نگو اینجوری یاشار... اخر.. که من باید بمیرم که... توام میری یکی دیگه رو پیدا می کنی برای خودت ...

یاشار: به خدا اگه یکمی دیگه هم اینجوری بگی میزارم میرما... برم پریا؟

گریه پریا شدت گرفت ...

یاشار: نگفتم گریه نکن... پریا جانم... د آغلاما د قوربانوم سنه ..

پریا: از هفته بعد شیمی درمانی شروع میشه یاشار...

یاشار: ایشا... که زود زود خوب میشی عزیز دلم... خوب خوب... مثل روز اول... یادته... توی مسجد... ماه محرم... قربون امام حسین برم که منو تو رو بهم رسوند...

پریا: ینی الان خیلی بد شدم یاشار...

یاشار: نه.. کی گفته... تو همیشه خوشگلی... خوشگل خودم

پریا: بینی خوب میشم؟

یاشار: معلومه که خوب میشی... زود زود خوب میشی بعدش یه عروسی میگیرم در حد جام جهانی... یه خونه کوچولو میگیریم باهم اونجا زندگی میکنیم... با عشق...

در حالی که سعی داشت جلوی گریشو بگیره و فشار و عوض کنه و نزاره که پریا بیشتر از این گریه کنه گفت: تازه حواست باشه ها... باید واسه من دوازده تا بچه هم بیاری...

پریا در میان گریه خندید و گفت: چه خبرهه

یاشار: همینه که هست... من کلی اسم انتخاب کردم...

پریا: واقعا!

یاشار: پس چی... اسم بزرگ رو میزاریم اکبر.. بعد اصغر.. بعد ازدر... بعد بهادر.. بعد ممد

اینارو میگفت و باهم می خندیدن ...

پریا: پس دختر چی

یاشار: دختر دارم میشیم... اسم یکی رو میزاریم کوکب... اون یکی رو میزاریم پریسا که به اسم تو بیاد ...

پریا خندید و حرفاشون با اومدن پرستار که می گفت: اقا دیگه وقت ملاقات تمومه قطع شد ...

یاشار: خدافظ پری خانوم... من میرم اردبیل بار دارم واسه بردن... ولی دوروز بعد میام قول بده حالت بهتر شه.. باشه؟

پریا: دلم برات تنگ میشه یاشار...

یاشار دستشو تکون داد و گفت: منم دلم تنگ میشه عزیز دلم... خدانگهدارت باشه... مواظب خودت باش

پریا: خدا حافظ.....

متوجه خودم شدم... نه تنها صورتتم خیس بود بلکه بالشمم هم خیس بود... چه دل صاف و ساده عاشقی داشتن اینا... با رفتن یاشار پریا نفسش رو آه مانند داد بیرون و مشغول زمزمه اهنگ ترکی غمگینی شد که بیشتر اشکم رو در آورد....

دوماه بعد

داشتم به پریایی که حالا حتی یک تار مو از اون موهای زیباش رو سرش نبودن نگاه میکردم... اینبار وقت ملاقات نبود... ولی از زیر بالشش کیف کوچولوشو در آورد. اشک میریخت... اولین باری بود که بدون اینکه قرار باشه یاشار بیاد کیفشو برداره... اینه رو در آورد و به خودش نگاهی کرد. روسریشو جلو تر کشید تا اصلا معلوم نباشه که مو نداره. همینطور اشک می ریخت... بلند شد و به سمت پنجره اتاق رفت. اینه رو از پنجره بیرون انداخت و پنجره رو بست.

-چرا اینجوری کردی؟

پریا: چون از خودم متنفرم

-این چیه حرفیه که میزنی پریا... چرا اینطوری فکر میکنی؟

پریا: چون نتونستم زن خوبی برای یاشار باشم... چون نتونستم به عشقم برسم. مشکین کی حاضره از کلی دختر خوشگل با موهایی که تا کمرشون میرسه و ابروهای کمندی و صورت تپیل بگذره و به پای یه دختر زشت لاغر کچل که معلوم نیست چند ساعت دیگه زندست بمونه

ناراحت شدم..سرمو انداختم پایین ولی گفتم:اصلا اینطوری که فکر می کنی نیست...اولا تو اصلا شبیه این توصیفایی که از خودت کردی نیستی..دوما عشق اگه عشقه...این چیزا حالیش نیست..سوما...

پریا تو داری خوب میشی می فهمی؟دیگه مشکلک چیه؟داری مٹ روز اول میشی!

پریا:مشکین..نمیدونم چرا ولی نمیتونم به حرف دکترا اعتماد کنم...انگار همه دارن بهم امید واهی میدن...انگار قراره بمیرم..مرگو احساس میکنم مشکین...توی همین اتاق..هم

-ععععع...بسه دیگه بابا توام...خوف برم داشت...خجالت نمی کشی جلو زن حامله؟!خجالت بکش عزیزم ...ای بابا ...تنم مور مور شد

خندید و نفسشو با فشار بیرون داد...مرگ ..توی همین اتاق...

.....

جمعه-سیزدهم فروردین -ساعت ۱۳:۰۰

محمد:اروم باش مشکینم ..تورو خدا تحمل کن ...تموم می شع زود..تو کمتر از یک ساعت دیگه بچه بغل رو تختی و داریم براش اسم انتخاب میکنیم...

در حالی که از درد به خودم می پیچیدم دستشو گرفتم و فشار دادم ...

-محمد...بگو دوستم داری...تورو خدا بگو که دوستم داری

محمد:دوستت دارم عشقم...معلومه که دوستت دارم ...

-محمد ..اگ..اگه..دخترمون...بدون ..من ...اومد...مواظبش ...باش

-مشکیییییین...چی داری میگی..هردو تا تونم سالم میاید بیرون..فهمیدی؟

اشکام از درد شدید می ریختن و طاقت حرف زدن نداشتم... بردنم اتاق عمل. دکتر هم خیلی نگرانم بود... چند دقیقه ای گذشته بود که دیگه احساس کردم که هیچ طاقتی برام نمونده... پلکام بدجوری سنگینی می کرد... انگار داشتم به خواب میرفتم... چشمم بسته شد... دوباره همون باغ زیبا جلوی چشمم ظاهر شد... من و دخترم بودیم... این بار با اهورا و محمد... محمد سوین رو بغل گرفته بود و دست اهورا رو هم گرفته بود... هر سه اشک می ریختن... نگاهی به لباسم کردم... یه لباس عروس پر از چین و پف... با یه تور بلند که روی زمین کشیده میشد... کل بالتنه لباس هم نگیں کاری و سنگ دوزی و از این جور چیزا بود. دستم رو براشون تکون دادم و با گفتن خداحافظ به سمت یه درختی که خیلی از اونها دور بود رفتم... سیبی روی شاخه درخت دیدم... قدم بلند بود ولی کمی خودم رو بالا کشیدم تا دستم رسید به سیب... چیدمش و همینکه نزدیک دهنم بردمش و گازی بهش زدم یاد محمد و اهورا و سوین افتادم... تا چند دقیقه پیش همونجا ایستاده بودن و دست تکون میدادن... ولی الان نبودن... با لباس عروس همه جا رو دنبالشون گشتم... ولی ندیدمشون... پشت درختا... وسط گندمزار... همینطور داشتم با اشکایی که می ریختم دنبالشون می گشتم که یه زنی رو با لباس سفید دیدم... جلو تر رفتم. چهرش شبیه خودم بود و انگار جایی دیده بودمش...

زن: مشکین...

-م... ما.. مان..

در اغوش هم غرق شدیم و همدیگرو بوسه باران کردیم... دست مادرو گرفتم و راه افتادم به سمت راهی که در پیش گرفته بود... نمیدونم کجا بود ولی هر جا که بود میدونم که زیباتر از اونجا تا بحال ندیده بودم...

-مادر پس محمد چی میشه؟.. اهورا.. سوین

مادر خندید: اونا هم میان.. ولی نه الان... معلوم نیست کی بیان... یه روزی میان پشت عزیزم...

-ولی اخی... من دلم براشون تنگ میشه

مادر غمگین نگاهی بهم کرد و پیشونیمو بوسید و اروم گفت :اوناهم دلشون برات تنگ میشه

پرستاران بارها دستگاه شوک را به تن سرد و بی روح مشکین وصل کردند ولی انگار قصد برگشتن نداشت ...از طرفی صدای گریه نوزاد تازه به دنیا آمده بود که گویا می دانست که غم بی مادری چیست گوش ها را کر میکرد ...

دکتر سرش را به راست و چپ تکان داد و چشمانش را چند بار روی هم گذاشت ...حدس میزد که مشکین طاقت زایمان را نداشتا باشد...اصلا باید در همان چهار پنج ماهگی بچه را سقط میکردند...اصلا باید..آه...چه می شد گفت ...اکنون دیگر دیر شده بود و مشکین قصه مان بر سر به دنیا اوردم موجود کوچولوی دوست داشتنی داخل شکمش از دنیا رفت ...

پارچه سفید را روی مشکین انداختند...رنگی که هرگز از ان خوشش نیامد...

در ان سوی بیمارستان محمد بود که در انتظار خبر خوش سلامت همسر و فرزندش هر ثانیه را ساعتی طی میکرد ...

همینطور که سالن طویل بیمارستان را با قدم میشمرد ناگهان چشمش به پرستاری افتاد که پتویی صورتی رنگ در دستانش دارد و به سمت او میاید ...

پرستار:اقای پارسی؟

بالاخره پرستارها بچه را از محمد گرفتند و تخت را هم به سرد خانه بردند و محمد روی یکی دیگر از تخت های بیمارستان خیره به قطره های سرم که توی رگش میرفتند بود و با سرمش حرف میزد... شاید دیوانه شده بود... کسی چه میداند

محمد: می خوام منو اروم کنی؟... نمی تونی. فقط مشکین میتونه منو اروم کنه... تو کی هستی؟... تو مشکینی؟... سلام مشکین... می خوام اسم بچمونو بزارم سوین... چون تو دوست داشتی... مشکین. سردت نیست اونجا؟ مشکینم سردته؟ اینا نمیزارن پیام پیشت... وگرنه بغلت میگرفتم که سردت نشه عشقم... رو به پرستاری که وارد اتاق شده بود فریاد کشید: منو ببر پیش مشکین... مشکین سردشه... سرما میخوره

پرستار آرام بخشی به سرم محمد تزریق و با ناراحتی رفت ...

محمد بلند خندید... می بینی مشکین.. اینا کر هستن.. هیچی نمیشنون...

من سوینو دوست ندارم... مشکین من سوینو دوست ندارم... من دخترمونو دوست ندارم... اون تورو از من گرفت مشکین... من دلم برات تنگ شده... برگرد... تورو خدا برگرد مشکین

ابراهیم و فرشید در کنار دیگر دوستان و اشنایان و همکاران محمد نشسته و دونفری شانه های خمیده این مرد را که هر از گاهی میلرزیدند را آرام ماساژ میدادند... صدای قران در کل ساختمان به گوش میرسید... پریا سوین را در اغوش گرفته و در اتاق اهورا سعی در آرام کردنش داشت.. یاشار هم همانجا جلوی در نشسته بود و به جمعیت سیاه پوش نگاه میکرد اهورو روی تختش دراز کشیده بود و به سقف خیره بود... حتی اقدس و سهیلا و نرگس و مریم بانو هم آمده بودند و در میان این همه ادم.. این پچ پچ های میان زنان بود که جگر ادم را میسوزاند....

:خیلی زندگی خوبی داشتن... بیچاره.. چرا اینجوری شد...

:نمیدونم خواهر.. همه چی خوب بودا.... اصن بدشانسی آوردن

:اره بابا.. اصن نحسی افتاد به زندگیشون ...

اره بابا اصن روز سیزده بود که مرد دیگه ..معلومه که نحسی افتاد به جونش

تقصیر خودش نبوده که ...اصن به نظر من تقصیر پا قدم این بچست! قدمش نحسی آورده... تا وقتی که خبری از بچه نبود همه چی خوب بود...

و همه تایید کردند این حکم به نحسی را که هیچ حاکمی در دنیا چنین قضاوت نمیکند...

محمد که صدای زنان را می شنید پوز خندی زد ..

شب شد و تقریبا همه رفته بودند...محمد داخل اتاق اهورا شد ...سوین انجا بود...او را به آرامی در اغوش گرفت ...به چهره اش نگاه کرد ...

محمد: همه میگن تو نحسی...اره ؟

کودک هیچ کار نکرد و قصد گریه داشت که محمد او را زمین گذاشت و در حالی که اشک هایش را پاک میکرد رو به کودک :اره ... تو نحسی..نحسی که با اومدن عشقمم ازم گرفتی...اگه نحس نبودى همه اینجورى نمى گفتن...مردم که الکی نمى گن ...مردم الکی نمى گن سوین ...الکی نمیگن

دوباره روی زمین زانو زد و در حالی که مانند کودکی که اسباب بازی محبوبش خراب شده باشو گریست و سوین را در اغوش گرفت

هفده سال بعد

نیمه شب بود...سوین در اتاقش در حال گریه بود...باز هم کابوس دیده بود..کابوس اینکه همه به او می گویند نحس...در اتاق به آرامی باز شد و قامت همچون سرو اهورا از میان در پدیدار شد ...
 اهورا:خواهری؟

وقتی جوابی نشنید داخل شد و کنار سوین نشست ...

اهورا:چرا داری گریه می کنی سوینم؟

-اهورا...بازم کابوس دیدم...بازم کابوسای همیشگی...

اهورا سوین را در اغوش گرفتو آرام گفت :چند بار بهت بگم دختر...چنین چیزی تو دنیا وجود نداره...ینی چی که نحسی و اینا...من اصلا به این چیزا اعتقاد ندارم....چند بارم بهت گفتم که...دکتر به مامان گفته بود بچع آوردن براش خطرناکه...این وسط کم تقصیر ترین شخص تو بودی سوین...بخواب و بیش تر از این بهش فکر نکن....

سوین بوسه ای روی گونه تپل بردارش کاشت و سعی کرد با بستن چشمانش بخوابد...اخ مامانی...کاشکی بودی...کاشکی داشتمت...اونوقت دیه هیچکی نمی تونست بهم بگه نحس...اون وقت دیگه هیچ کس باهام قطع رابطه نمی کرد...دوستت دارم مامانی....کاشکی بودی...

پایان /

۳/۲/۱۳۹۶

۰۰:۵۲

فریاد

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com